

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE196

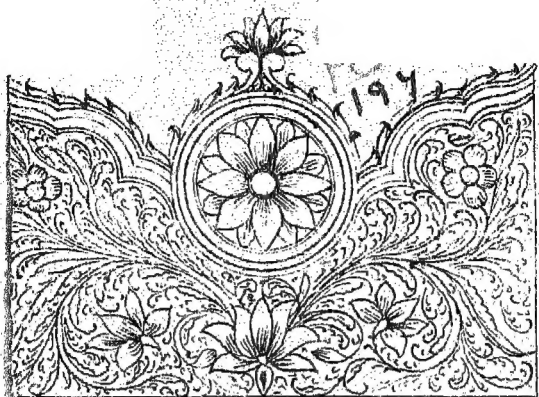
مولى العزیز

کتاب مطاب

لیلی و شبون
من کلام مولانا فصیح
مکتب علی

تو کالی

TRA
121



بسم الله الرحمن الرحيم

خلق از لایه جسم او
در مسکن وجودت آفریدی
در حلقه طاعتت بهشت
کوهرش رشته بیابان
در بحر تو چون جاب
بی باد خوش توان خوش
سر بایه ده بزرگوار
با لطق زبان بریده کو
خسلی آمده از عدم باو
کاشنا نتوان نکند
در نه کره سپهر
کز وی همه خلق خوشه چیده

ای بر احدیتت ز آغاز
ای سایه مثال گاه پیش
ای قطره ابر و ذره ریخ
ای کالبد انبیا جانها
ای طهر ذره آسمان عالی
ای طایر عقل و غرش پرواز
ای مبدع فیض کار می
ای برتر از آنکه دیده جوید
ای داده صلاح خود را غایت
می بحر تو پیش از آن معطر
سر رشته رشتای هستی
یکدانه ز هر رعیت زمین است

فے کہ زما و تا ما ہے
 حکمت تو ریج مسکون
 باقی مقرر نس افزیدی
 عقل و عقیله چون فلان
 نقطه ز کلکت آسان است
 خون تو بادل شکست
 آنکه جان شاده دیده
 از طلبت بسی دیده
 رست گریست بخانه تیر
 صی صم از تو غیر خال
 جو بخواندن سبق نیست
 شش که یافت روزگار
 حکم تو نیست حکم کس را
 بر در کعبه یاد یرم
 ان حکم تو هم مسار دارد
 چند که نامه س با هم
 حل که نخاست چوب پیش
 بحر عنایت بجوشد
 ز کنه منست زمان بود
 ز سوزش ما نیست سود

بر ذات تو محض کو اسب
 کردیست ز کرد با بگردون
 مشورت کس آفریدی
 در فکر تو ہم نشین کردی
 کانشاء دو کون تشریح است
 زنجیر سپهر را کست
 غیر از تو خدا سے خود ندیده
 وز خانه خود برون ندیده
 در طبع صور معانی انگیز
 مرغ سخن از تو کو هر بن بال
 موقوف کشت دن رقی نیست
 از قدرت تست پودنار
 در بحر چه خستیا رحل را
 از شمشیر حکم تست یرم
 هر جا برد خستیا دارد
 شد دو دوش نفس کنا هم
 از خانه تست آب رنگش
 طو مار گناه ما پیوست
 نه باشد از عذاب من بود
 این شمع تراب و دودی

<p>طو مار کسناه مادر آوز از دست تو هیچ بد نیاید نیست از تو و بد و فعل ما بود در ملک ضا ولایتی بخش ره در حرم نجات یا بم را می که بحضرت بر در راه جان تو شه بهشت منزل است هر از کف خاتم رسل بخش</p>	<p>که دوزخ کرم بایت نیز خاکم تو سرشته و شاید هر سنگ و بدی که در خوا بود مار از کرم بدایت بخش آن در بخش که چون سبام بنامه بکتبی درین راه آشزه که سپهر محل است مارا جهان برات کل بخش</p>
<p>ماه قمر و آفتاب سبند سر خیل سفید و هم بستن در بحر تو چار دانه در بخشای بکتبی در نور ز کرم آفتاب محشر بے بدمان خشک مایز وین در فلک سحاب سفتم زان قطب فلک سر کرم استاد عطار دو و سیر کردون در قی زو قراوت بر نقطه حامه شش بود تنگ</p>	<p>شاهشه انبیا محمد عنوان صحیفه ای ای در فلک تو چار عنصر از چار ستون بیت معور فردا که زمین شود چرم از ابر کف شفاعت بخیر چون حمد خدا و نعت کفتم آن به که سخن ز سپهر کرم پیری که امام عقل و پرست صدر سے که زمانه حاکم است نه دایره ز مردی رنگت</p>

<p>این خانه ناپدید روزی کی در سخنش رسد فلان ای کرد تو بر حسین غیب کلمات تو بعد و خصلت زبان پای که در هنر شری وزیر چه مراد خواست بود از قدر تو روز شعل ای صاحب ارغوان دولت تو شد بزرگ بر من نظری کن از رعایت بلخ سخن از تو آبرو یافت تو خرم دانی یقین است آن مور بلند همت من است جهان بکام خود مندر شرع و منصب و جاه</p>	<p>از رخ گلک است روشن کو بی است بکوه واد بگردون ز آینه عقل برده زنگار شد قفل کلید قفسش شطرنج هاست ز جمله بردی بی جنبش دست راست بود بروی همسر خلق دست بجم ای رابطة رسیع افکار دانش ز تو شد بلند یار کاف نه شود بدین حکایت از تربیت تو رنگ بوخت که تو هست خلق خوشه چین کار هم همه را از سوی تو جاوید بقا جو نام خود باش جاوید بمان بسجده</p>
<p>من سخن مدح امیرالاه است که محتاج به علی علم آن صبح لواءه در بر آورد و حنت پیر تاج جمید آن غنود چون میجا رشید چون کبریا نموده</p>	<p>روز از شب تیره سر آورد از کوهر شب چراغ نور شد از منظر صبح ما یافت احیا چون که همه خشنود بوده</p>

شد یوسف چو فاده سدا	بعقوب زمانه کشت بین
دوران بکشد دستم زده	بکشود حصار خسرخ رادر
من در حسری چنین نشسته	در بر رخ روزگار بسته
اند دل فی خامه ام در نش	دود از سر او شده حکم کش
وین قصه که هست عفتنا	بر روی ورق صفاده خا
خورشید بصد دراز دستی	بکشاده کمره زکار دستی
اندیشه کنان که با که از دهر	این بحر عجب لایه لایه
آن مجمل حسرتین فصل	خورشید پسین صبح اول
آن سایه رحمت الهی	فیروزه لکین مرثیه ای
زان مر از ل که در کین است	اقبال ابد در استین است
او پیش قدم ترا از جان بود	زان پیشتر از جانیان
عقل از کلمات اوست محفوظ	دل عرشن زان نش لوح مجا
آدم که شد است لوح قصید	زان صورت خوبند جهان
سجاده شرع او که بکشود	در کشتی فوج بادبان
تا پیش خلیل اذر آمد	زانشکده سرخ روبرو
هر یکس زره که از آن تو	با روین کلیم را بود
بر ذره ز خاک راه آن حاج	اور پس مسیح راست
کر شد شریعتش بنودی	طوفان بلا جهان بر بود
کر غنچه لب نه بر کشا دی	از باغ جان که در کشت
حرفش که قلم بچوب بسته	در دست بدن قلم شکسته

لیلی و بسنون

۷

بر لوح و قلم که خوش رقم بود از آن لوح و قلم که مستحکم بود کرد او همه را سواد ثنوی غواصی قلم همساک کرد	انگشت شهادتش قلم بود بر ناخن ماه شوق عیان کرد تا یافت سخن سفید رون تا راه بگوهر بها کرد
--	--

در صفت معراج حضرت نبوی است

معراج محمد سعادده از نور بدست مکت برآتی در وهسم نیامدی شالش با کام فرخشن آسمان تنک بر کنکره عرش نزد بان پایش همه بر نجوم افلاک از سنگ شاد آتش آسمان در چرخ زدن بر شمشیر دم آمد بر ای اتم بانی پیغام کذایست خدا کرد ای آتش و هر شب است معراج در عالم بگشود و دید بابت آن به که شوی خواب سدا در راه تو دهم کشته شده وقت است که بر فلک غلغله	جبریل در بهمان کثافت جبریل رسید چون قافاتی برقی که ز جستن خیالش با سرعت پیرش افتد آن دستی که رکابدار آن است چون کلک منجم از خاک از سوزن نعل او بخارا در کوه شکستن آسمین هم جبریل بدان سبک جهانی پیغمبر پاک را ندا کرد گفت ای پسر جهانان گنج در خیز که دوست با تو پیوست در شید زل نمود دیدار در چرخ فلک همه ستاده که همه از تو یافت تمام
---	---

<p> شد بخت جوان و خفته بیدار کمان و اختر دیده بود و چرا بنیسا و جهان ز پا در آورد برد ایرد فلک جویر کار تا عرش دور و صفت گشت صلوات و سلام آورد بار و سه چاه بدر کونین نازد بر زمانه مهرشایی در مدرسه فلک مدرس چون کاسه عود پر ترغم خورشید بر زیر پا نهاده شد که هر سیخ آب برام تا رنگ شب جهان سحرش جبریل و براق هر دو بکذاشت بگذشت ز صد ساله بر عالم بی نشان علم دید از ازل و ابد بی کام و زبان جواب بشنید آمد ز مکان بلا مکان این را ما بین مکان بلا مکان را </p>	<p> زان مرده هسی نو و دیدار افروخته رخ فرح و غایت بر زمین براق پا در آورد از نقطه قدم نهاده بود چون آمدنش ملک شنیدند نقش پر مهر فرشته بود بر اوج ستاره صد کونین شد ماه بکین شب یابی او ساخت عطار و خوش گشت از دق چنگ ز برهم چون بوی قدم گشاده کرد عرش جویت از اندام بر تیرگی زخصل جویت چون بر سر عرش ایت افتاد چون فکر حکیم سازد از رده لامکان قدم زد خورشید ازل نمود غرا با کام زبان سخن گفت چون گشت دلش خسته ز راه سراج کبر و نفی شایسته </p>
---	--

تا آمد نشین دین مصلحت	لوشیده نمکته بود مطلق
ایضا خطاب بحضرت کلمات محمد بن عبد الله	
<p>ای سر علم تو خج اعظم زیبا چمن جهان که هست است وزشت زمین سپهریناد کردست کشتی زلفه غاک در دایره کشتی دیگر بار کر غیر تو بر فلک زندگویی عقل از تو بس دیوانام کر ابر شکافت تیغ خورشید هر غیب که در تو خانه است برق تو و ابر سایه دار است از آن عرقی که از تو چیده بعد از همه انبیاء سدی ش از همه که تو رخ نمودی خج از تو نعل یکت شمرود جان همه در حمایت نه دایره سپهر دایم بر صدر چهار بار از آفتاب من فکرت غم این سخن بود اگر</p>	<p>چو بخت ستون عالم ز آب و عرق تو سیر کشیده است برسد شریعت تو بنیاد نه دایره از ورق کنی پاکت همدست کشت بود چو بر کار چو کان تو میرسد بدان کوی بر کس کز اید هند کلام تیغ فلک آن کافت جاوید بحر و کهر آب و دانه او است زان عطر فروشن بسیار است فلکند و بخاک و گل دمیده بر حرف همه مستم کشیدی غیر از تو پیمبری نبود شیرینی جمله در تو نشوود ملک همه زیر داریت بر نقطه ذاتت قائم خورشید چهارم آسمانی اقبالم از آسمان رخ کرد</p>

کاین سپهرین از ازل قاده
سرخیل سپه گشان مشهور
آن کوه مهابت زمین
چون اختر سعد در سواری
خرج آمده خانه هراش
ورنجه زند بهر که بدخوست
قدش بچوب که سازش
لطفش کند از سر در راه
ای تاج سران هم سمدت
ابر کرمست بهر که بار د
در ملک تو شخ کو سقد
بازوی تو ملک را احصا است
سبز است نهال خرج مینا
در بر زم تو آفتاب باقی است
دستت که می از سپا لرزد
طبعست چو در از صدف بر کرد
رخش تو بدست پانی نابی
چون او حرکت دهد بنوا
ششیر تو فاه سر را مان
دایم فلکست بکام بادا

بر قامت میر و میرزاده
شده قاسم و ابن شاه منصور
کردون علم و ستاره لشکر
دولت کندش یکا بداری
اقبال غلام خانه زادش
چون شاه زرنجه اش کند پوشت
نه دایره پاره پاره از میخ
دست اهل از زمانه کوتا
نه دایره حلقه کندت
از خاک تلتش بر آرد
شد مخبر کرک تیر دندان
عهد تو زمانه را بهار است
کز تیغ تو دارد آب در
زاترو اثرش حباب بیست
چون ابر بود که تراله ریم
چون ابر بود که کفش بر
از خاک گشت بخار سار
از طبع جان بر دگر
چون جلوه که شد حصار نوا
میش از فلکست دو اهر

لیلی و مستون

دولت بختان چو سایه اجاب تو در زمانه مستون	کردون تو مستون چو دایه
این سخن در طلب عقل بود	
<p>شبده عمامه شب از روز بالا شده عقل بر پای انجم انجمت کشد و پیش از خفت آورده بچشم خود سیاهی شب در روی بخود می درخت بر آینه عکس زخی افتاد از ذره آفتاب خسته لنگر شده بادبان غورشید تا حق زده بند و بی بر اندام ز خسته شده بود زردمانا از تنگی روزگار دست نک سودای دماغ و موسه دید بر نقطه پای کرده پرکار برداشته بود شب از راه دیدم جرس فلک پر آواز کاین قافله کج بود و رو دارند بخت مستونم عدم میل</p>	<p>شبگیر که بر کلاه زر دوز کفتی که فست ده خور قلم با آنکه بنور مغرب از خفت رنج بر قان مشاکای خور جام شراب بنم یام بر روز و شب دورنگی افتاد بر بود چو بیضه شکسته بر کشتی کل ز روی آید گفتم که از بلال در شام بر طاق حد از نو کراخف من در کره شب سیه رنگ شب بر من و دل نیا رید در دایره سپهر بردار پیر کفته بچشم و دل درینجا رقاصند جهان اجداد غنم سبک درین گتایوی نست این گذرندگان چو پتلی</p>

<p>کافر ز نفسا سوی بقایم او یخته خلق از و بسوزان و آن در همه زمین است پرواز درون چرخ سینا است پیشش چو دو صفی کتابی است تا در قدمش در رسیدم نقشی ز نگار عالم است زون مشکین نفسی چو شمع کافور چون جان بدن گرفتار داغش بدل و جبین بنام کاری که هر تاج سر بلند تا بر کشد از چو فنای او یخته خلق از و بسوزان از تیغ زبان که کشد</p>	<p>گفتم ره راستی نمایم دوست بهای عالم راز او را همه دانشی است از عینک آسمان که پدید است علم ازل و ابد که نامی است من سر بلند از میدانم دیدم زده خنجر چو گردن سری بمان نشسته چون نور با شخص دو عالم آن خردمند من بهر غلامی ایستادم گفتم ز سر نیاز مندی بنام کس نه بقایم او هست بهای عالم راز چون من بسوی سخن خطایم</p>
---	--

که سخنهای هر زبان نقل بود

<p>دریا که چو سیوان بجو همچون کف که از و کمر کو هر همه سفته آید از از کلمات میان تپست و ز در چو صدف</p>	<p>دریا دل من پیرا بجو بحر تو چو شش اگر بر آید که تیشه زنی ز غامه بر جان صد کمر مرا ز چاه بابل بکشا سیس زبان ایر در زبان</p>
---	--

<p> چون چرخ برشته سخن بچ نه دایره را که امر کن کرد چون حرف سخن بر آید بزم بستی خرافات است چنگست فلک سخن صدای زمین بحر که در سخن زدوم از نخل زمانه آب دید الاس ستاره چرخ اختر در باغ سخن سپهر کاخی نظم گری چو رشته در شعر است لطیفه الهی از نغمه دین بلند قانون شعر است تراویز نابنا وز خود چه سرود شود سخن با آن شعر بود که چون بگوانی در یاس سخن بر آب باید در تیشه فکر جان خراشد هر نقطه که معنی ترش نیست تاج بر معنی ایستد دیر تسویکشان شعر ناسه </p>	<p> کز کردش چرخ نکسید ح بسببما و نقطه سخن کرد نقشه ز کار خانه کن تشریف بقا بقامت است از چنگ غرض بودندش در یاس سخن بجا شود کم شاهش سخن عقاب دید چون بحر نغمه رسد کوهر لوح و قلمت برکت شانی یاست زمهرنج عطر مضمون سفیدی و سبایی خارج شود آنچه هست بود وزنی نبود درین جهان را زان سوی سپهر آید آواز از جات باید از روانی کز بحر تھی که نشاید جان ابدی ازان تراشد باشد صدیقی که کوهر نیست الفاظ کن آیین چو شمشیر بر دوده شب کشیده جا </p>
---	--

اندیش سخلوت دلکش

چون خنم که در وصل بود خوش

این بود مدح نظایم که نهاد

ای کاه دل مجسم	عناک ترا از جاسناهم
ز آنجمله که در آستان به تنگم	و ندان زده دم نهنگم
هر نقطه ز کلاک منج حسته	خون جگر است نافه بسته
در بحر که عسرق برآرم	از آستینه دل فکارم
از سینه کشم کمان هدیر	لبس کن بر جل نیر سیر
چون تیغ خلاف نیم جانرا	وز تینه کشیده ام زبانه را
با این سیم که بر آردل تنگ	چون کوه سینه بسته ام سنگ
این طره که پنجه گنج اورد	خوابم کعبه تنی کعبه پر
نی نی که بر زنده دارم اهنک	کر نه چو میسر است بی سنگ
آن کو رنیم که چون کهر دشت	افکند برود و سنگ بر دشت
بازان مرغ سخن گرفت پستی	کش سنگات طبع پایستی
از گفتن غمسم که باکی است	پیشش چو دو صفه کالی است
آن خوشش یعنی که وقت تاویل	پیغمبر پاک است جبریل
شخصی که به نسبت پیمبر	معراج رسول است فبر
هر بجز معنیش که زودم	زاده نفس مسح مردم
الفاظ معانیش ز فوینک	چون سنگ در آبه لعل رنگ
من گمان هنری همای دیدم	چون سایه سیال و پریدم
چون آوخته خادم بر نو اگر د	نه دایره را پراز صدا کرد

لیلی و مجنون

۱۵

<p> و ز عسمر مدد ز بخت باری بالای هزار خمسه چایش و ز قفل عدم بود کلیدش از حرف دیگر کند فراموش کی سد کند رم کند پوست کرد و شب تیره ظاهر از روز بر بازوی خود نهد شکنجه چون کنج فلک پراز جوامع و سیاه چمنه نظایم چون ترک زبان خیم برزد کز در سشدش شود زیاده داغ حشمت کیم جهان را کاین خود شکنی نه خود نمائی از عشق یار تا چه دارایی افسانه لیل آرو مجنون </p>	<p> خواهم ز زمانه سازگار کاین خمسه کیم در آنتهایش این قفل که سازم از حدیش تا هر که بخرفت او کند کوش یا جوج مخا لغم که بیدوست ابرار چه بود سیاهی اندوز موری که زند بشیر بخی امروز مراست طبع ماهر نظم بود از بی تمایم هر باد زبان من که خیزد کنج است بدل مرا نداد کز بر کشم آتش بنان را ای کتبی این چه خود نمائی تا چند عقل و بهوشیاری بگذار حکایت خود اکنون </p>
<p> بسیار قصه لیلی و مجنون از صورتی که بر آواز بوده است بزرگ پادشاه بسیار قبیله اش بفرمان معلوم شده از سپاه و بخش </p>	<p> بر خبر گذشتگان سخن ساز کز بر غرب بفر و جاهی شبیه زده بار که بکیوان زیر و زبر زمین زربخش </p>

کیستی بهر کسی سبزدان
بودش بهم چرخ غیر فرزندان
یک آینه رخ نمی نمودش
مشتی درمی به مینوایی
معماری هر کس سبزی
علی نفسیش بر سر آید
از شمع هزار ما چراغی
در قالب جان نمش سرشته
تر میباید سواد و شنائی
خوشید ز آفرینش افروزان
با عیش ابد گرفت بهیوند
چون از اثر ستاره نور و نور
بر روی بم و زیر سار بستند
بر دنده و برو نفس دمیدند
پر نغمه بادنی زانها باد
بر سایه خمیه نغمه بود
کافاق ز جانور میرد خست
آواز و قفقز یافت قارون
چون ز که قند بدست درویش
فتیس بهری نهادن مشق

ز افراط گرفته کوه سفیدان
از هر چه کرم کند خداوند
صد آینه پیش روی بودش
دادی ز کرم بهر که آید
کر دی ز کرم بهر دیار سیاه
باشد در آسمان کشاید
تا یافت بغیر او فراخی
آمد پسریش چون فرشته
دیباچه خط استثنای
نوری ز سواد پیش افزون
ما درید زانست طاف زنده
آراسته شد از ان دلخوش
هر چه بونئی که بود بستند
هر گز که خاک رسته دند
چون برکت درخت بوستانها
وز عطر که هر کسی سبزی سود
چندان کله اش بدید است
از بدل زرش بر بچ سبک
یک لحظه جدا نکردش از خویش
چون وقت رسید ز مهرش

بنشاند حکیم طالع اندیش
خون کرد ز اختر گشت نظاره
گفت این خلف خلیفه زاده
روزی که زد اشق فتنش
عشق آشتی از دلش فروزد
از آد مسمان میده کرد
از سایه لبت های کسار
از گفته بجا طران مسرور
خوبان قتیله آه کردند
از گریه بر آن گل بهشتی
مادر پدر از غم دل اندیش
یک خطه کرکستند بزم
چرخ گذرنده رام گشت
چرخ است هزار دیده زرم
کس نیست درین باطن غم
القصه چو رفت روزگاری
زان آتش دل که دشت مادام
تا روی پر رخ ندیده
چون گشت باز بهفت ساله
خورشید رخسار ز حسن جاوید

کرد و رفت یک چه آتشش
شد چشم حکیم بر ستاره
ماسبی شود از فلک زباده
صندوق کت شود در پیش
وان جمله کن بهبا بوزد
بادیو و دوز آرمیده کرد
کرد و ن کندش بر ردیو
شد ظلمت ماتم شب آفتاب
کلکونه رُخ سیاه کردند
کهواره ماسب دیده گشتی
در آتش از آب دیده خویش
آخر بر ضا شد نه تسلیم
نا کام هم به کام گشت
لیکن نبود بهیچ شرم
از بازی روزگار در رنج
از ابر شکافت چون بیاری
چون جان بخرفت با کس آرام
از گریه دسم نیارمید
شد لاله داغ و باغ دلاله
پوشید پیراغ ماه و خورشید

چون سال بده رسیدش از بهشت	جوش بگرش باستان زنت
بود از دل سوزناک بریان	سوا سده ماه و سال گریان
هر دم بجز آبش حبسند	ز خساره اش از کلاب شبستان
کردند هم آتش را ز پی چند	در حلقه مکتبش در بند
مکتبانه که باغ نرگس	از جواب ادب کشیده غلغل
رخ بر رخ هم دو صف کشیده	هر یک ز قبیل رسیده
یکسو پیران چون فرشته	از لطف و ملایمت سرشته
یکطرفه دستران چون چو	کرد آینه سپهر مشعل نور
ز آنجمله بی عروس و زیبا	چون صورت چمن میان ییبا
از جلوه سرو آن برق	صد خانه ملک و دل گرفتار
رویش که بهشت را بقا بود	چو ران بهشت را القا بود
ز تنگ آن بکین دامنش	در گردن سر سه استخوانش
چشمش ستاره راه میرد	مژگانش سنان باده میرد
مژگان بدل خراب کرده	بر آتش دل کباب کرده
وز موج فلک خمی فکنده	در گردن عالمی فکنده
لعلش مثل نخوده گرد آ	کز مردم دید ما کس داشت
مه غالیه دارد آیه او	خورشید ندیده سایه او
از نازک کمر که او داشت	گفتی که بدل خیال موداشت
ز ابر و مژه اش کین شاه	صد تیر یک کمان نهاده
چون دیده قیس دید رویش	شد عاشق صورت خویش

رفت آتش دل بر کپی | چون آتش سوزناک درنی

تصویر مدرسہ لیلی و مجنون



از رک زده ریشہ در کالو
دل زاده لقیس دل بر بوده

سخن غم عشق شد دل او
و ان ماه ز یکد لے کہ بوده

رفتند ز دیده در دل بهم	چون دانه سرشته در گل بهم
وان هر دو بهم رستم کشند	طفلان بوق نغم کشند
ایشان بختاب فتنه خندان	طفلان بختاب فتنه خندان
ایشان غم دل بجم نوشتند	طفلان هم ده قلم نوشتند
وان شعله زیاده از بختن	آن درد قرون شاد بختن
پر غلغله چون نکت در آتش	اطفال ز سوز آن دو مهوش
پوشیده کجا شود قیامت	عشق است و قیامت از طلا
در کوشش معلم آمد آواز	از کوشش بگوش گفتن راز
آوازه برون رود ز کتب	ترسید معلم مؤذّب
باشد که روند از دل بهم	نشتند دوسه مقابل بهم
صورت رودش ضرورت	کاستند چو کرد از مقابل
صورت دو ولی نفس کی بود	و اگر نه که آن دو یکے بود
چون تار قصب بجم تنیدند	یکدم که دودیده بهم ندیدند
وان شعله ز چوب شد زیاده	کوشید و بیل قیاده
کس در کل دوزخش نکشت	چوب از چوب نکشت بخت
در آتش اگر بری بسوزد	سختی که در آتش دل فروزد
پژمرده ز دغشان چو پاله	تا عاقبت از تغییر ناله
چون برک بر آن زبان بگو	ساختی شد از آنش بجزو
بروی در خانه کی توان بست	رازی که ز روزن زبان بست
پنهان نشود بزیرد امن	چون شعله ز سر کند شت کردن

لیلی و مجنون

۲۱

از بس که شد آن جبر سر آواز	شد مادر لیلی که از راز
بستند ز ادب سرای فرزند	کل حیدر پیش طبعی چند
دور افتاد لیلی و کتاب	
لیلی ز قیس ناز مجبور	چون شاخ بریده گشت بخور
میدید چهار بام در شک	سخت کدش نمود پرنسک
هر روز ز پیر یار موش	تا شام دشن میان آتش
هر شب ز فراق ماه پاره	چشم سوسش پر از ستاره
مادر چون بحال او نگه کرد	از دود دل سمان سیکرد
گفت این جگر پریش من	تجانه جان تبکش من
چون شاخ کل بیاد برورد	از باد هوا ای کیتی زرد
دامن چو پر سی کجافندی	کز چشم بدان منفقه مانی
با آنکه دین هوس چو افلاک	از گرد هواست دامن پاک
دانی که جهان بهانه جوی است	و آینه آسمان دور و است
این عشق هوس بر زیاده	کاین آتش دل در بیاد است
ترسم تو باد دست یابم	ز آب حضرت شکست یابم
آوده شوی بجز زبانی	از پرد و پیریندت جهانی
چون ز کس ازین سر شکلیا	روید تو دید یارے غیا
اگاه شود پدر ز حالت	در خاک بخت آن کند جالت
خویش آن ز دل تو بر فروزم	ناز گشت تن تو بغیر دوزنم
آن بکه چو آهوان تاتار	چون مشک شود دوزانه برد

تا سوز درون نشد بر و بکیر هر خانه که میفر از می از پش ان شسته گره بیای نبود تا خانه کس نکشته ویران کلبین چو بود لبز کاجی لیلی چو شنید پند مادر آهی زد و از میان جان گفت کای مادر مردبان بنید بر خار کشیدم نشستی خستی چو زینش خارم اندام توان بفتون ز عشق رستن آتش بستانم از توان زین بحر برآ چون جابم مادر چو بید حال از ریش بوسه دیش و کردیدش پاک افزود خنده داشت هر زمانش	بنشان ز دولت باب بدید در محکمی و بستان ای آن کوش وز بنجیه قدم بجای نبود انباشته به تنور طوفان تاریشه نزد زرت شایخی افزود خست چو شمع دل پرازد کاوخ چو کسم غنیوان گفت کاین سوخته را مسوز ازین پیش خار در کرم بجان شکستی جستاد شمارت نه حجام بر مرده چه سود زخم بستن نی آنکه بر آتشم نشانی نی آنکه نسوزد بری در آیم دانست که مشکلش کارش میداد بر هر خورد و مزیاک چون شمع بجوئی زبانش
--	--

کوه بکفر قفس محنون خراب

چون قفس کل خزانید چون مرغ پریدش میوس بود دل کو فتنه از کتیک شسته	زان کلبین مار شد رسید وز چوب سعلش قفس بود بر آتش دل کباب کشته
--	---

لیلی و مجنون

۲۳۳

<p> هرچو باد بک بر جگر خورد چون ابر بهار دیده اش تر شکست آمده بروست از زمانه عاجز شده از دود دیده فخر از سینه سوزناک تکمشت افکنده قلم که به سج غم نیست انداخت ورق گزاف ت مرگ سوز دل آن چرخ شب سوز بی روغن عقل شد جگرش از سوز درون شدی شتابان در وادی یک شادی و نا هر دم بخنجر ابر کرد خوابی از ناخن او که سوده بر سنگت زاشتفت کی دل خرابش هر روز که صبح بر میدی خورشید که پنبه سوز گردی آن شیفته ریمده آرام پیرامن خیمه به بهت چون خیمه یار دیدی از دور گفتی بغض ناله گای یار </p>	<p> در دمی ذکرش فرود برورد چون برکت خزان کتابش برتر هم خانه و هم کس بخانه از خانه و از کتاب بحر حجت در لوح و قلم ننگد آتش یعنی که به عاشقان کتلمت نبود غم بریده را برگ از پرده قفا دگشت چون و نه بمغول غول شد غمش برگوی سرش هزار چوکان غم بیش از یک ادی اورا چون مرده بترت خرابی در بادیه لعل کشته بر سنگت مجنون شده در جهان چکان خور بالش خفتگان کشیدی شب را بطیایچه روز کردی رفتی بقبیلۀ دلا رام زان باغ گل شکوفه جسته از سینه کشیده چون صورت ای برده ز خاطر مبعبار </p>
---	---

دل بردی و از بزم بستی	بر خوشش برادر بستی
وز دیده همان شدی پر یو	دیوانه فکندیم بیازار
انگش که تراز من جدا کرد	دورخ نتواندش سزا کرد
این کرد غم از گنج بیکیار	در راه من و تو گشت دیوار
وصل تو و حرم من درین راه	همدراز و عمر کوتا
بهران تو را گشتن من	پیش ازا جل است خون بگردن
از دست منت بوده تقدیر	جز دست بریدنم چه تدبیر
از اغوشش منت بود و نثار	جز سینه شکستم چه در نثار
این گشتی و از سر شک فو تا	کردی بدمان خلق چون آب
چون بر شوق شب چو لاله	میداشدی از سپهر ژاله
روی شب تیره کون غن و آ	از بال سیاه سرخ منتقار
آن کم شده از قفس سلا	رفتی و دل قدم بر آغا
در گنج سخا که از جان تو	چون ظلمت کوز تنگ بی نور
حشمتی که بر سر نهادی	بر آتش دل جگر نهادی
از قست آسمان کم گشتی	روز و شبش انحن گشتی
تا از قدم چنان شکسته	آن رشته براه تنگ بسته
مجنون که ز کوی بایست فرد	از ناله صد بلند تر کرد
به یوی قفسه بود کوه	نه کس که فک شکوهی
بر قلعه او فلک صغاری	بر دامن او زمین غباری
با رفعت او سپهر دوا	چون دایره میان پرگار

سنگی که ز بامش اوقادوی
ابری که ازو چو خیمه جستی
بر پشت وی آسمان نمودی
آن وادیه در میان آن کوه
آن کوه که بخند بودنش
آن پشته خاک تیره بود
بر کوه برآمدی ز اندوه
بر پشته کوه چون سیدی
ناله آن ز بخت آرد در کوه
گفتی بعباس ناله کی دست
ای عشق تو سینه بروم
چون آره دو صد زبان کشیده
نوشت با دست خونی
خواهم که بکوشه نشینم
چون چشم تو منقب استاده
در کوه که خجسته بدین حال
کرستی و روم بحر خضر
این گفت و در آتش آتش
بس سنگ بدین ناله اندوه
سرگشته بدو چو سیریا

بر رخ ز جنبش ایستادی
هر سحره طناب سیلستی
چون بر شتری جل کبودی
وادی بلا و کوه اندوه
مجنون شده بود مرغ بامش
در بحر غمش ز خیره بود
کز بار دلش فرو شدی کوه
آهی سپهر بر کشیدی
چون رعد ز ابرها می اندوه
زندان شده جیو بر تنم پوست
سودانی سایات بر من
کایم ترا ز من بریده
تا با که نشسته رو بروی
تا هیچ باز جان نه بینم
چون منت شب بزم کند چه چای
طوفان غمت همان بدین حال
هم بگرز آب چشم از سر
از گریه فشانده اش از سنگ
چون سیل فرو دود از کوه
سیکته چو بدو غم بر کا

<p>چون میل بدیده اش کشیدی از آه دلش طناب بودی زان سرور و روزه کردی با میزبیت بدان خراب حالی بجان بدعی بیای میشت</p>	<p>خاری که غب ارمان دیدی بهر چشم که از سحاب بودی هر جا که گذشت کرد با از یاد بروز خویش خالی با سر قدمی بجای میشت</p>
<p>از خون بجزودگان یا قوت</p>	<p>باز آوردن مجنون با سر</p>
<p>از بخیری عشق گشت مجنون از گریه رخس پر آب تر دید چون جامه به نیل غنم کشید در وی سر داده می جانست چون بسج دو انامه در خاک پرسیدند مادرش حکایت کاشفته دل شکسته بال در خانه و کتبش ندیدم بیماری او نیافت به بود کش چاره بروان نه چنان از سینه بنخن استخوان وان مردم چشم خایه من دل داده بصورت پروردی</p>	<p>که بند که خون ل شد شوی کاندم که ز حسنه های کردون سردم پدرش خراب تر دید بنداشت که سایه رسید از سوز تنش چو شعله از جوت برداشت دو دست را بر فلک چون کار ز حد گذشت غایت کان مردم دیده را چه حال در میست که دوریش کشیدم کردیم طبیبش آنچه فرمود این در دونه از بدن ز جان است مادر چو شنید نام فرزند گفت آن کس کجایه من در نقش سرای کتب از روی</p>

سیر مرغ قصا چو پر کشود است
فکری بر این برای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت
نالیده کرد کوه و وادی
تا یافتنش گذشت ماهیست
سرو سبیش و و تا کشیده
در خاک چو گرم سبیل غلطان
از خار بدن که بر کشیده
از خار به بنیش بر کن زار
بر پای تخی شکاف بسیار
کس غیر رک از تنش ندیده
بر دیده اش از سر شکش گیر
حالی که بسره گرفته باشد
ز با حمله که داشت با خویش
بنشانند بکر میای زار
کای بسته بیات آسمان کوه
ای بسته ز کوه که کناره
این سیرخ که با تو جور کرد
زابر و کوه بلند بکشت
هر جا نورس که یافت جایی

از چنگ من تو باش بود است
در مان من و دوای او کن
حالی سرو پا بر بنه بنشست
آن کشیده یافت با نهاد
از گریه میان کل چو پای
بویش ندی کله کشیده
بر خاک طسیده رشته جان
اعضا شش چو مرغ پر کشیده
چون کلبه عنکبوت پر خا
پر خار تر از شکاف کسار
چون صورت نورقم کشیده
دیوانه سوزناکت ز بنجر
چون چوب بوجست به کبابش
پوشید بر آن بر بنه خویش
بر سجد ز کار روزگارش
افسگنده میان کوه اندوه
غنمات روده کاهوان
کاشفته ترست ز همساکرد
وز دیو دماغ بند بکشت
جوید خورش و آشیانی

مکین تو یکه از بد زنا	غم طعمه خراب کرده خانه
جستم بخت خیر و دعایت	تا دوده ترا بمن چند است
بر سنگ مزین تن جوان	کز مغز فشانندی استخوان
در عاشقی از میت رو غم	کاین خار ز دامنست بر پایم
تا هر دو بچای غم ز تقدیر	من دست تو و تو دست من یک
در نمیشمار بود رضایت	خویشید بیا ورم برایت
کردم بجان بچاره جوینے	جو بیم حسنی که خود بجوئی
سازم ز رویم زرد بان	آرم بتو ماه آسمان را
مجنون چو شنید مرده کام	ز آرام رسیده یافت ام
کای زیب تم بتاب جانت	تقوید شفتی من بتابنت
ترسم که بجانم بری باز	زین پرده مخالف آید آواز
دستش گرفت پیر در دست	با او پدران بهیستی بست
کز آرزوی تو سر تمام	تا خار جصل یابیم
کز جستن لیلیت ضرورت	زین راه مرو که خانه دور است
گفت این و چو وحشی گرفتار	آورد بدامنش ز کنار
ز نجس آب دیده کردش	ز نجس کشان بجانم بردش
ماور که چو جان بس کشیدش	بر تن همه تارک کشیدش
در بر چو کشید کلبن خویش	بر خار شدش از دول رئیس
دیش ز خراش غم خلاصه	بدری شده آمده طلالی
بشاند و اسید کام دادش	هم شربت و هم طعام دادش

لیلی و مجنون

۲۹

طلبیدن پدر لیلی

کامچین شد ازین کیو دلکش
خفت درمی از در پنجه زده
راه طلب عروس بر داشت
است و عرفش ز دیده زده
دلخواهش آشنان که دلخواه
زان آیت را ز دل بر او داد
با سده عامری چنین گفت
مقصود بگو س تا بر ارم
در باده نیکار و در حوسل دید
فتیس هنر آزموده من
داماد نه بسته تو باشد
و هر چه طلب کنی ز بزم
فرزند مراد بی تو فرزند
وان کنج که در زمین بخت
خشت افکنم از شمیم در
در خط غلامی تو آرم
چون تش ازین سخن برفت
گوشه میر کاتب دوست
کرستی سرگشتی بد دلکوبیت

باد ستم کل چو صبح روشن
بر داشت سپهر انجم افروز
شد پرو سیه و کوس بردا
چون شد پدر عروس آگاه
بر دوش بر ای بزم آرست
چون صیقل دل حبای او داد
چندان پدر عروس در سفت
کر آمدن تو شرمسارم
چون سده عامری محل دید
گفت این که ستوده من
که زانکه سنده تو باشد
دانی که کم از تو نیست بزم
که محترم کنی بی بوند
آن زرد بخت که کس نشاید
در صحن زمین ز بار اشتر
هر خویش و قبیله که دارم
چون پدر عروس برفت
گفت این سخن از جواب دور است
این تیغ زبان بخت کویست

خوایم ز یکدیگر زیر نرس	چون کرد من بلبند خیر می
تا میگذرد بکشت عنائی	ز بهار بکس من گرانے
کوه از عطمت گران نشسته	زان زلزله اش بجم شکسته
خاشاک که شد سبک و خورد	دریا نتواند شش فرو برد
فرزند تو هست دیو سرکش	با دیو فرشته کی بود خوش
چون خنجر بهر خرابه بایست	جا کرده خنجر اب در خرابی
بر دخترخویش چون بستم	کورا بجنرا به حمله بدم
وانکه بجنرای خور دسکند	کاین ششده غیر سده پیوند
جولاه که تار سخت بسته	از سوی دگر شود گسسته
دختر ندیم اگر برین در	با کوه زرم کنی برابر
گفت این و بقیه شد روان	شد سید عامری بخانه
بنشست و منفعت گفت با جمیع	کان نور بریده کشت ازین شمع
آن کنج که دور از دست سار	از حلقه مار در حصار است
وان در که به بحر و کوه گفت	از کلام نهنگ در صدف ماند
که خود و پرست بکار باید	آید بخار و او نیاید
جنگ از گنم او سیاه دارا	از مایکی و از قوس سار است
در چاره یک پسر بچشم	با چند هزار کس بچشم
گفت این و بخانه برد خوشنشان	شد جمیع هزار دل پریشان
بنشان برای پسند مجنون	گفت ای کرده دلی کردن
وقتست که چاره ساز کردی	وز راه ستیزه باز کردی

لیلی و مجنون

۳۱

چون شمع بدین جان فروز می
سنگت از سخن آریه نقش کرد
بکشا که حبسین که شاید
چون رشته کند گرم میانی
چون شعله هر آنکه سرکش افتد
من است بدست محو غم
ورز آنکه ز آتش جو باشد
تا کرد زمین درم بر آب
ماهی که جهان فسرور باشد
هر ماه رنجی که در جهان است
خوبی همه جاست در طلب با
مجنون ز چنان امید بیا
بگریست که یار خویش خواهم
این چند مراد کی بنوشتم
میگم نه بر پرستی و حور است
انجم بود ایچر عالم افروز
پروانه بشمع باشدش کار
خاطر بدو یار زشت خوی است
را نهم چو زیاب دلبرم خوان
کر سر ز بدن بر ند و پایم

در پنبه داغ خویش سوری
منغز تو سخن نمیسد ببرد
کاین محبت ده ازین سر که گشت
در بنجیه نباشدش روانی
جاوید میان آتش افتد
کاین باد ترا بر دم ماسم
سوز نیست ترا ز هر بانی
سدا کنم از پی تو ماهی
لیلی خوشبها و جویده باشد
بسنگ که کنگرتری از آن است
چون در همه جایست نقش
شد واقف نا امید یار
کام دل زار خویش خواهم
کو هست هزار پای کو شوم
لبلی بدو عالم ضرورت
خوشیید کند شب هر روز
در بگذرد آفتاب صدا
یکروی نبودن از دور روی است
از بام روم چو از درم خواند
بر خاک درست بهیو آیم

<p>استنک که بر سر آید از بام بکریت بنا که تنه استنک بر شمشاد شوق او شزاره</p>	<p>مشتاق زند در دل لایم گفت این وز جافا در خاک خویشاں نیم بر سرش نظاره</p>
<p>صفت سیر و عا کردن</p>	
<p>سیر سے بدہ توان کردون فرز پاکست بحق زعدمان دور تاریخ کهن سیرای عالم از برکت کشاده دست از دیدندیدہ آفرینش افتادہ شکافخسای دیوار بیش از اثر ستارہ بر خاک داد می ہمہ حاجتی خدیش بر آتش آب نقش بست پیش در کعبہ بر مجنون از چہرہ بشوید آن غبارش شورش فادہ است بر سر ناید چو پری بخت چہ سودا چون بنی نفسی بکارا کن از زند چن آنکہ کوہ جنبہ نی کوہ کہ سنک صخرہ سغنت</p>	<p>کوستد بروز کار مجنون بر قلم گوہی از جان دور بر کهنہ حصار کوہ محکم تا کرده دعا عصای جبین ابر و شش فتنہ راہ بینش از آب وضوی و صبر غا از سجدہ او اثر بر افلاک ہر کہ کہ دمی ندی عایش ہر حرف کہ از دیش بستی شد سید عامری محزون باشد نفسی کستد بکارش گفت این سیر لطیف منظر از ما بشس پر رخی برودہ است نکردن خمہ دارا و کن زاہد جو حدیث عشق بشنید از کریم کہ سنک کوہ را رفت</p>

تصویر آمدن مجنون پدرش در صومعه پیر ابله ل



کامین کسی درین عایت
باد است فنون برد و عالم
قذیل ستارگان نبرد
از سوزش عشق غرق نور است
باقدر چنان بیای مجنون
کان سلسله می کشد بمقصود

لصا درین این دعا و ایت
در عشق که آتش است معلم
کر جسد سپهر بادگیر
پروانه و شمع وصل شور است
این گفت و فدا دیده پر خون
رازنجیری عشق بایدش بود

<p> بگر نیست که یار باین جو بزد سوز ابدی ده از عطایش سوزی که از وحیات خستد در عشق جبر و شش روان کن مجنون ز دعای آتش دین تن خواست در دید همچو جامه چون وحش بر دین دوید ز انبوه دیوانه اگر فتاد در بند سخت جسد از یار نامه سرگشته همچو سینه ریش خاک کف پاکبوه و دامن در سنگ بدل زدن زمین هر سو که نظر قرار کردی شعری ببارست و بگوهر چون روح بطفیل پندی مضرب ز بانس از هر آواز او تا بمیان زار و غم هر طبیعت که بر لبش که نشی او بخیر از دل پریشان آخر چون گزیده مار شش </p>	<p> هرگز نبود خلاصش از درد و آنکه بعد دم فلک دوایش تن سوز و استخوان نریزد بر وی دل یار محسوسان کن بر خواست نه جا و گفت آمین سرخواست نکند چون عمامه لگشت چو آفتاب در کوه ز نجس بریده یافت پیوند محسوس و امید و آرزو مغزی ز طایفه اش پریشان آورد ز پشت پای برین در سینه سخت سنگ گسیان شعری بسدیده ساز کردی دردیده چو غزل در دل فکر چون شعله ز گرمی و بلندی صدر رشته جان گسسته خلفی پی افشاده گریان آن یاد گرفت و نوشتی از گفت و خورشید ایشان از خلق بریده روزگارش </p>
--	---

برداشتند و دو آه مردم
 از آتش خویش برکناره
 بنشست و گرفت بادل خویش
 سنگی در زمین هیچ رویت
 خار سے نبود هیچ صحرا
 زان سر نه نشیب در کلات
 در محنت درو و محسوس بانه
 شامی که تیرین درو کرد
 با من بمس کوه و دشت در
 نشیند از آتش و لطم تاب
 عالم همه از لطم کشد خا
 راهی نه در پستان که خرم
 روزی نه که این کلخ پر خون
 مردم ز جراحت جدائی
 چشمی من فک کن از لطم کش
 دور از تو بور طس هلاکم
 از گریه من بباد فواسه
 از جور لبست من شکسته
 روزم بغضم تو دل فردو
 شب جیو چراغ هست دغم

خار دل خود ز راه مردم
 تا زونه منت بکس سواره
 کا قوح چکنم باین دل لیش
 گزاه من آتش و رویت
 گمان به انکشیده ام من از پا
 سر بر نزن بدقت است
 بکشدت به سپهریم جوانی
 در فصل صحرای زرد کرد
 و زمین بهر کوه و دشت
 در بحر فتنه در دو چو کرد
 کش خار بر کفم ز کما
 و نسیم که در زمین کمرم
 بردل زخم از جفتی گردون
 ای مرهم ریش من کجائی
 با هر مژه خار سے از لطم کش
 ز آلود کے وجود پاکم
 صده باره بهر سده ماهی
 در سسکت چو آتش نشسته
 کز سوز من قناب سوز
 رکهاست فستیل هر اغم

در دیده شد تو جانگیر و	در شوره نهال پانگسود
گفتی که بگو ترا سپید نام است	در بهیله کشتنت چه کام است
مسکین منم از دود دیده کل	از سنگ ره تو سنگ بر دل
جان داده چو شمع بجای	با سوز دلی و دود آید
با آنکه بجان امیدم نیست	گر باشد امید از تو غم نیست
ز آنوی خندارم شش	گر خوانیم آمدن بود خوش
کرده همه چه بود شیرین	آیم برت او قن و خیر
پشت کسی چو پشم از دود	در جانم از دست نیش زنبور
موی تو که ریشتمای مورت	کوهر من از دایای کور است

احال حسن و حجب بردن او

چون کعبه چار طاق کردون	پرست ز صلی عشق مجنون
دوران قدم از پی سلامت	وین پرده را زرا علم حست
دروادی غم چو بید درشت	هر دم قدم استوار گشت
مسکین پدرش ز چاره مانده	مدهوش چو شک خواره مانده
چند آنکه گشت در بر عادت	چرخش گرفت از ان بلاد
آخر بر خویش خواند خوشان	دل کوشتکان سینه رین
کان ماه ز کوه زیر دیوانه	جوینده بر زیر سنگ بیاض
که حلقه کعبه است تیر	آن شیفته را کند زنجیر
او جان من است که شود	فستیم هم او هم من از دست
برکت ره کعبه ساز کردند	آهنگت ره حجاب کردند

لیل و محسنون

۳۷

را ندانند بوسه کعبه محل
رقص شران غفلت نکند
کسار نه دل بجای کس کس
با خار درون ز نرم کوس
غبار بدن و سبک کردن
چون قافله راه رفت غلی
محبسون چو دیار یار را
گرفت که کعبه من این است
زان کعبه کجاست نایم نور
آن که طلبش کعبه پوشید
گفت این و بر اشترش نشانید
میرفت و جازها و محل
زان راه بجز قدم جاده
چون بر در کعبه حلقه بستند
کردند خندان خیر چندان
چون پر خمیده پشت محزون
گفت این در کعبه است بهتر
گو یار سبازین بلار باغم
از تیر شب غم سه روز
ثابت قدم کن از اقامت

و آهنگ بر آید از جلال
چون جنبش کوه غفلت نکند
بیرون ز کعبه درون از غافل
بر خار پریشمند کوس
شب کرد سایه روز روشن
آید بقبیل کاه لیل
افتاد و بخاک و چهره لایه
حاجت که با غم این زمین است
کز من منزل نسیم کند دور
از کعبه نه زین یار جوید
ز انجاشش تازیانه را ندانند
از گریه او بمبساند در کل
بر جانش بناد داغ تازه
عقد گرم و کمر گسستند
کز کین زین که شد کان
میش در کعبه بر محسنون
در حلقه زلف کعبه آویز
وز دست دلمستان غنائم
وندود مر جاسرا غی افروز
زین نفرقه امده استقامت

<p>مجنونیم از دماغ بردار رو کرد سوسه دیار لیلی چون اخگر استخوانم از لب جز مهر وی از دلم بردن کن وز قفل عدم زبان او بست ز آویزشش خار مهر مغفلان زان ره که رسیده بود در پشت</p>	<p>از محنت لیسیم برون آ مجنون چون جمعبه دید خیلی گفتا بنشان ز لطف یارب در ول غنیم لیسیم خون کن هر کس که ز لیسیم و چپند در خون شده غرق خون لیرا گفت این و قدم نهاد در پشت</p>
<p>افست در کوچه چاسب زان مجنونی و لیسلی در آن بود لیلی و هوشنزار زخم دیدن خاسیده دل از کتاب آناه کاکاه شود پدر ز رازش زان شلخ شکوفه گل بریزد دیوار ابد کشیده گردون چون شب ستاره شکایا دستی بد عالمند مسکد چون دست خا نهاد گلگون در غنم قه سمی نهاد طوفان میشد پدرش میان بازار</p>	<p>چون قصه عشق آن دو غمخوار هر صوست غزل که جهان بود از زخم زبانش بد کردند اورا بدین گرفت بدخوا ترسید دل جلگر که ازش در ریزش خون او ستیزد از کوه میان او و مجنون ببینند جهان سیاه بکا صبری ز شکنجه بند می کرد دستش بد جا بگریه در خون میگرد ز حلق گریه پنهان روزی بدلاوری ملک و ا</p>

لیلی و مجنون

۳۹

بر زین چو ملک بر آسمان
 ناکاه کشید کز سر آسمان
 میخواند قصیدای موزون
 کرد از غم این و عشق آن و آن
 شاه از کلمات عشق لیلی
 آن مطرب سوزناک خوش
 گفت این غزل از کجی شغف
 لیلی که و از کجی است مجنون
 چون مرد غریب شاه نشین
 گفت این غزل است شعر مجنون
 دیوانه دختر می حبس است
 در عشق وی از جهان بریده است
 از بسکه بفرق خاک کرده است
 از آن طرف چنانکه غم آلود
 تر سید که فاش کرد این را
 با سنگت طامتی زدستی
 فرمود بخوینان که پویند
 در بادیه سیر و بزدوش
 شد خونی و تیغ آتشین تاب
 میکشت و بدست خنجر کین

در طوف رکاب و جانی
 بانال و سوز غزل آسمان
 از لیلی و در عشق مجنون
 مشاط و مویه که سبکی ای
 بر هم زده شد چو تند سبلی
 در خلوت خویش بر دانا شمع
 وین شعر ز گفته که گفتی
 این عشق حکم نه بوده و چون
 آن برده را زار براندخت
 آن آبله خوی آتشین خون
 آن دختر شاه این قسیده است
 در دامن کوه پاکست
 کوه از همه سو مغاک کرده
 چون خامه ز سر بر آید مش و دود
 و آماج ترانه کرد این را از
 در کوهرش آورد شکستی
 و آن عاشق خون گرفته جوید
 سازد شکم دریده که ورش
 دادش چو زبان مار زهر آسب
 سوهان زده ابروان پر چین

تایافت چو مرده اش تنگی با عضو شکسته زیر سنگ

تصور آمدن خونی در بادیه بهلاکت مجنون



آویخته از نفس بوسه
باغی هم سرخ بیدار شده
چون شاخ نهال خشک بل آب
گفت آمده همچو کوی بیرون
از ضعف بدن نبود ای آگاه
پایش بر شک او بکل شد

صد کوه بلاتن چو او شده
چشم از رک خون برشته شده
بازوش از استخوان بتیاب
چو کان صفتش دو پای از خون
گریخ زدنیش بناگاه
خونی ز خیال او جخل شد

افکند کمان و تیر زنی لیلی
 می گفت همی گریست چون سیخ
 کاین را احسبم که جان ندارد
 در ریشش خون او چو نیم
 شد چاک بسینه ام فروزون
 این گفت و فراز رفت بشت
 ز آتش که دل خرابش
 مجنون بگشود چشم بر خون
 گفت از برم ای جوان چه بویی
 تیرت ز کمان بگو که بگشود
 باد و دلم ز درد دیدی
 گفت آدم از دیار یارت
 بجنون حدیث یار برخاست
 گفت آن سخنی که دادی زبانی
 مرد از سر در گفت روزی
 شعر تو چو شمع دل بر آتش
 دیدم چو طالع منسرق بسته
 در پاسی در کعبه خودم خوان
 گفتا غزل تو ز سوز بر خوان
 من رفته آه بر کشیدم

شد باز درنده بی پروبال
 چون برق مشکند بر زمین سیخ
 چون مرده جز استخوان ندارد
 خونی که ندارد او چو ریزم
 بر خود در دوزخم کشودن
 بسته نهاد بر دشت
 دست آید گشت و دل کبابش
 و ز گریه بچون گرفت هامون
 کرنی احبلی بمن چه جونی
 اکج وی استخوان من بود
 در جستن آتشی دویده
 کاکاه گشتم ز روز کرات
 با او بنشست و عذر ما خواست
 بر کو و حدیث یار بگذار
 در خاطر من از تو بود سوز
 میخواندم و میگویم خوش
 مایه بدریجه نشسته
 آب از مرثه گوهر از لب افتاد
 و آن شکر که خواند ز سر خوان
 و آن نظم تو در کمر کشیدم

<p>چون صورت چنین پوش رفت کان فستلم که این کمر سخت یک کطف به بجهتیش نشینی کی بیستول من نشین خا بر تخته خاک چیست غالت روزی تو بکن گذر بگویم با من نناده سر ببالین بخود شد و با خود آمد و گفت بر میز نمیکنم که عار است گو گشته عشق بایر باشد کاین دانه در آن زمین دایر زین روز سیاه من برافروز خود را و مرا کنی بهشتی از تیغ طیارچه خون خود ریخت جای سراو بگفت سر خویش کی هستم ترا نامه مقهور آن خانه حسد را براندم یا جانوریش خورده باشد کان گردنش بیشتر از زور در رشته کشید بادل ریش</p>	<p>هر بیت تو کش بگویش میر چون شعر تمام شد مرا گفت روزیش بدشت اگر به بینی گویش ز لیلی گرفت از قرعه چرخ ماه و سالت با آنکه دلت کشیده سویم ترسم که سرت بر نذاکین مجنون چو یام بایر شفت چون گشتم از براسه یار است در زنده پایدار باشد سر به که فدای دلدا شکافت دلم چو بر نورد کرد و زخ تن کرم بهشتی غنی چو شنید نامه نکبت بوسید زمین و رفت از پیش پیشش ملک آرد از ره دو چپند آنکه خرا بهاد و دم شاید که بدشت مرده باشد چون دیدش مخالفت جو این قصه بجان باز ن خویش</p>
--	--

لیلی و مجنون

۴۳۳

<p>با عامر ششست میلی خون خود و عاقل بریزم از هر مرثه بر کشود سیتی وین زرد رخی چسبیده شوم آن زرد که زاده جان سپرده وز کریم آب دیده عالم هر بند تنیش گشته نالان نه خورد گند نه خواب جوید بسیار سوی کوه و دشت میروم انباشتم از بد زمانه بشکافتم در بجا دیوار زین نیک شود شکسته نیت لیلی پس پرده کرد مجنون دیوار کشید ز آینه تیغ نه مرغ و نه باد را کدر بود</p>	<p>کآوازه شنیده ام که لیلی پنهان نگیند اگر نه خیزم با در جو شنید نام لیلی لفظ غم لیلیت چه گویم لیلیت بغم عثمان سپرده آن زاده چو چشم چشمه بغم کوئی که ز ناله فسر او ان روزان و شبان سخن گوید از روزن منظر درو بام چند آنکه در بچهای خانه از دیده خون منش در کربا می ترسم از آنکه تا قیامت چون شاه شنید بصر ناموس سیرامن او ز آب تا میغ اتح که نه روزن نه در بود</p>
<p>صفت لیلی و بیماری غم بر خمرده بجا رنای گفته دل گرمی آتش جواسی بتجانه فسر عشق باز از باد عاقل صبحی که هی</p>	<p>لیلی نه که تو کوئی گفت جان داروی آب زندگانی کله سسته باغ و لنوار کلزار شکفته بی تابا</p>

رونیق ده نوحب ر خوبی	رونیق شکن شبت طوبی
پیکان کز ناکت ملاش	طرح افکن فتنه قیامت
سرفتنه آفتاب رویان	سر حلقه عنبرینه مویان
از مشرق طلعتش بتابی	هر روز بر آید آفتاب منی
شد شیون نوحب ز ناک	بالاش کشیده رخ کشاده
هر کل که بتازه باغش افرو	بی بار هر زرد اغش افرو
هر دم که فزون شود ملامت	اند غلجش بر جراحت
می بود دل از جان گرفته	دوخ بدک حجبان گرفته
هر صبح ز دود آه تا شام	سوزد علم سیاه بر بام
وز سر نه چشم اشکبارش	کلی شده رخت ز رنگارنش
چشمی ز سختش خار	روی ز طیانچه اش بخاری
از آتش و آه و سوز و ناله	پرداغ رخس چوباغ و لاله
صد پاره بدن ناتانش	چون ابرو هلال در میانش
در زلف و تمانیش ز تقدیر	چون جد دل ز میان تخریر
با کس فنی نیست در آن ماه	کز سوز دلش نیستد آگاه
زان کرشم آتش فروزان	کو سوخت بسینه داغ سودا
زان چینه ابر بر پایه بود	کز سوز دلش بخرج شد دود
کردید از آن طال بسیار	چون مردم چشم خویش سار
کلهای لبش که بود خندان	شد ز ابله ناله آب دندان
می سوخت دلش چو سنگ کانون	کاش بدش از درون بیرون

لیلی و حسن

۴۵

زان برکت آتشین جانشوز
از تب که تنش بتاب گشته
چون ماهی تا به سوخت جانش
او دوزخ آتشین سرشتی
مادر پدر بلا کش او
رفت از همه سوخته سوار
فرزانه طبیب دبی
در شیشه چرخ کاه بنفش
کردید بختن دواست
جان تمه خلق را بدرمان
طبیبانه بر که اسه شجا
چون رفت مسجدم بامد
حالی که نظر برایش انداخت
چون است بنهض او بالید
پنهان کنان کریت خلی
کاین تب نه زسوز اخراق است
کوئی ازین حکایت ماز
گفتند ملازمان که این در
این غم سوزده عاشق جوانی
این در تب عشق او فتاد

چون برق جبهنده جهان سوز
ماهی بدو آفتاب گشته
در روغن مغز استخوانش
در دوزخ آتخان بشتی
پروانه شمع آتش او
جستند طبیب هر دای
کآن در تن مرده جان میدی
دانشه مزاج آفرینش
چون آب بشخ هر گیاهی
از حادثه فلک کجمان
از چوب ادیب کرده تکرار
تا دفع کند تشران خویش
بیماری عشق بود شناخت
چون مار کزیده او بنالید
سگفت ببحرمان لیلی
این گرمی آتش فراق است
بسم مرض و شوم دواست
پنهان طبیب کی توان کرد
این قصه فغانه جوانی
وان را تب عشق ازین نباده

تصویر آمدن طبیب به لیلین لیلی



وان شتبه بریر رنگ لسا
کز دوری خور که از آناه
کو تجربه کرد آن بود
رخساره نفست چون لیلی
مشتی کل چون عشق در دست
بودم بخت بر کارگاه مجنون
پر غلغله اش چو باغبانی
وزیاد تو میکشید آبی
چون مستظران دیدیم

وین سوده بچره خشت دیو
چون کشت طبیب حادق آنجا
در چاره طاسم بنزد میکرد
بیت صیحه از دیار لیلی
ناکه بقمر سبیل سوخت
بالیلی خسته گفت اکنون
دیدم نشکفته بوستانی
بیکر و بسر و کل نخای
حالی که ز دور دیدیم

لیلی و مجنون

۷۴

بنشاند بکرهای زارم
کای ابروی پروین کشته ده
دارم خبرش که آن فادای
از تب شده بی توان پرورش
من آمده سوی آن غریبم
چون عارضه ترا بوسه شد
زان شعله که سوخت چون پیش
بکرست بناله کای بیسم
روزی که گذر کنی بوسش
کی سوز رفت عذابم
شربت لب حیات جان با
آب خضری مباد کردت
خواهم بیا دت ایبت پیش
زان آتش تب که در تو سوخت
گفت این نمود حالش
وانکه پی هر یه بادی شاد
لیلی جو کاشش بدید در دست
آن دسته کل گرفت و بگرد
بگفته میان او و مجنون

با خود بخت را جویدم
رو سحر من طلوع داد
گاید زدم تو بوسه یارم
از چو تو کشته است بیمار
همچون زن هندولی در آتش
درمان قوی و منش طبعیم
چون دانه در آب دیده جوشید
زد آتش دل سراز دماش
درمان من و طلب حیم
لطفی کن اوقت در بگویش
در دقو چرا حست نهانم
در دقو نصیب دشمنان باو
درمان دلی مباد دورت
لیکن نه هر چه بداندیش
در سینه من هم آتش است
بود آتش تب در آتش
این دسته کل بست من
از ستر تب چو شعله جبت
در دم کل سوز شد کل زرد
زینگونه طیب ساخت افنون

<p>آورد و دستش را نفس باز کردی شد و آمدی بگفت</p>	<p>تا زان دو نفس دیدن رفت زان پس بمانش آن نفس را</p>
<p>لعل لعل و مقاش در باغ</p>	<p>لعل لعل و مقاش در باغ</p>
<p>طاووس بهار پر بر آورد شبنم بنشست و سبزه برخواست آن شکوه لاله پر سیاهی کافش اندکیم ابر بر باد همچون زنجار دیک سر پوش هر شاخ فتیله حسرا مرغیت که از قفس پریده پران کسی است رسته بریا ابر آمده تخمه سبزه تقریر چون میوه زمین بهفت در گل کز پنجه های ابر بنمود سبز از قدم خضر چو پیش نیلی ز بنفشه کرده اندام باقصقه کو بهار چندان شد شاخ و شاخ کوه در کوه رفضان شده کوه کوه سبزه کز شاخ کلید بوستان است</p>	<p>چون سبزه ز خاک سر را زد در بزم گل از چپ و راست از قطره ابر صفا حکای هر کوشه ز بانگ رعد فریاد ابر آبیچکان بجز بر پوش هر خار ز گل کلبه باغی کفتی سخن از سحر و تنیده شاخ بنفشه مطرا بر گنبد سحر او بتقدیر از جو شدن گل بهار سنبلی کلبه های نین شعاع خور بود هر چشمه حیاتی از زلالش استمان چو عربی بان کلام از لاله و ناله های گنگان گفت از بهوس بهار در کوه آه که ز جام باده شدت هر کس در باغ را نشان است</p>

لیلی جو بریده‌ست خجی‌نید
 هر خار که از زمین می‌رسد
 هر برگ ترس که از گل آمد
 می‌خواست که از سر فراخی
 سر بر زند از حصار در گشت
 که سینه‌نمان دران غمان
 که سر نه زود و آه سازد
 بدوی قبیل بود باغی
 آتش شکوفه کوهر از می
 اشجار بتان سبز معجز
 و ز آب چار را بر داشت
 از آب و هوای نقش زینش
 کله‌ها که بهار در جهان ریخت
 لیلی و در کرتان بدستور
 چون خیل بهار کاشن آبی
 صف بسته چو نارون پیشان
 هر یک بنشاد دل‌نوازی
 و ان برگ بنفشه خال سکر
 و نهند در جام گل‌نار
 خوبان شده هر کسی بکنده

از حسرمی بهار نویسد
 در جان فلک را و خنید
 پیکان غمیش بر دل آمد
 چون سر و قدم نهد باغی
 مجنون می‌سده و یاد از گشت
 در رشته رن زندگانه باز
 و ز کرب جان سیاه سازد
 سیراب چو روغن چراغی
 بادش لشکر غیر بای
 در گل تمس غمیرینه در بر
 در سینه اش از مال در دشت
 رویان شده لوح کلک نقش
 از کلین کرد باد آن ریخت
 رفتند در انجمن پر نور
 کردند بصر کاشن جایی
 کلنار رخسار پستان
 بالاله و کل بدست بازی
 کل آینه جمال سیکرد
 کل بر زنج زنج بکل زد
 لیلی چو بنفشه سر فکنده

۵۰ لیلی و حسن

<p>لسلی زده نا خان بنده دید آینه لبستان نازی آورد ز باغ رو بدیوار تا یار کجا رسد براس ای باد بهار سبستودا غم در دیده کل است و در دل غم تا راه بری کنی بخوشم کز خود کذر م سوسه تو آیم بی روی تو دوزخ است پر خار از باغ بخانه برد یارش</p>	<p>خوبان چو حسن را کل بجنده لیلی چو سبنا ز دل نوازی بگر سخت از آن میان پر یوا چون دیده گرفت جایگاه بگر نیست که ای صبا پر غم دور از چمن رحمت بکوزد ای کاش قدم نمی پشیم بیک ره سوی غیش به نامیم با آنکه چو جنت است کوز از گفت این در قیاب چاره ساز</p>
<p>از دود جبین فرو داشت در محبسه باغ بود و لوز بیرون بگذار بود شای در کالبد عرب چو جان بود بخت ابن سلام نام کرش در باغ زیشت زین نظر کرد چون غور بگوید سحرگاه تن غرقه آبروی او دید در آینه رحمتش عیان بود</p>	<p>تو محبسه این بنجورد لکش کاشم که چو آتش و لغزونه سبز و بدرون باغ است شای که چو بخت خود جوان ز آنجا که جان سلام کرش چون ناله لیلیش خبر کرد در کاشن سبزه دیدان ماه چون ابن سلام سوی او دید هر کل که بهیچ بوستان بود</p>

تصویر
دیدن این
سلاخی را
در باغ



دل فتن و جرات دلش ماند
باین خنجر خرابی آرد بار
بر ماند و رهند سوی راغ
و ز باغ ذکر یه راند صدوی
نه انبساط بدیده خار مانده

پای از غم دیده دیرست ماند
دستی که روگت به پروا
پاشی نه که دل ز خار آن باغ
رفت از بر آن بهر گلجوی
ز ان و نه بدل غم را مانده

چون رفت بخانه از کاش
در هر چمنی چو باد بشتافت
مجنون صفتش که در بدست
مجنون دوشده از آن بت سنگ
ظقی بر سر در راه افکند
چون مردم لیلی این شفتند
کز وصل حسین بهار پر بر
گورال نسب است و پادشاهی
خویشان بلبند پایه دار
بردشمن و دوست بی مدار
پس پیرو س رسوا کردند
گفتند بجم رسید بوند
کاین سدر و رنده چت کرد
چون رسته شب کشاید ز
سروش و فاده پست توان
شد نامه رسان زین عیار
پون ابن سلام این خبر یافت
پیغام دهنده را بسیار
از وصل که سایه خواهد انداخت
میداد بخلق کج بسیار

بر سید حکایت و نشان
تا از کل عارضش نشان یافت
از کوه دسلی ز کوه ز جبت
این سیم بدل شکسته آن سنگ
جست از پدرش بعد سو کند
با یکدیگر این روانه گفتند
شد نخل امید ما بر آور
کج و زرو سیم هر چه خواهم
کینت ابر و هزار سایه دارد
هم کج و هم از دهاست ما
افزوده او قبول کردند
تا خیر گنید روزی چند
وین گمانست در دست کرد
وزرشته عقد در کشد سر
در سایه او نشست توان
داد ابن سلام را بشارت
از شاخ امید خویش بر یافت
بخشید بر قدم یکی کج
با محنت روزها بجهت
میجست دعا می تحیت

لیلی و مجنون

۵۳

لیلی که ز غمش دیده محبت زان روز غمی که پیش بودش آنرا که شکسته باشد اندام و آنکو بود از شراره گشت	زین واقعه مرگ خویش محبت غم روز بروزنی فرودش حالش چه بود که افتد از بام چون باشد اگر گشت در پیش
---	---

سوق نوحه بوصول مجنون

بود از ملک آن کی بسته دور شاهی فلک آفرین تخت سرخیل سرافکنان ایام با هر که اجل صفت شدی به با هر که چو تخت یار کشتی از سوزش عشق آن جان از گشت و شنید حال مجنون بر و افتند کز و شنیدی چون دید که یار آن یکانه نالید و گریست ساعی چند کاین هر دو شکسته را با هم پیوند چنین عروس و داماد گفت این دوزخ می تخت بر تو میراند پی مراد مجنون نازد پیو پال بعد یک ماه	بر هر که سریش بود سرور چون چرخ قوی دل و تخت نام آور عهد و وفایش نام کردی پرش بفرق کبند یتیم اجلش عصار کشتی بر تخت نشسته پابزنجیر بار یک تر از خیال مجنون که جامه زرد بسته دریدی داد این سلام را زان و آنکه بخت اسے خود دیو کند یعنی بوصول آن رسام بندم بزبان تیغ پیو لاد آراسته لشکری بیار است چون سبزه فلک بکوه دایم برفته کوه بخت مرگ
--	---



تصویر
درین فصل
ست و پنجاه
مجنون

دیدش بدنی ز روح خالی
در چاه عدم رسن گشته
از گریه چشم در گلش بود
افقا و بپای آن قناده
و ان مرد در است یاساره
کت با ستوا نم افق د
درویش تو و شه جهانم
لیلی بستانم ازیرا بت

مجنون طلبید از ان حوالی
سر رشته جان تن گشته
نوفل که جراح است دلش می
از رختش رونده شد بیارده
مجنون نشناختش که شاه است
گفتا چه بهاسی ای نیکو زاد
نوفل بگریست که منم
خو ا هم که جان کنم فدایت

مجنون قدش نهاد بر رو
 و آنجا به دور آن نگو کیش
 گفت این سخنان ناصوابست
 ترسم ز خوش آمد مدام
 باین کلمات خوش که کوئی
 و نخر و نسلی بکار باید
 نو فل بخت ایچورد سو کند
 که از دو جهان برون برنش
 که بخت تو کلام من بر آرد
 تا چون کمرش کنم جیتا
 لیکن بلیس عقل جا کن
 بر آدم از آدمی است میلی
 پس رفت باب دیده مجنون
 نو فل همه خا پاش در دم
 آورد ز پهلویش بدو چوب
 بر زخم تن برهنه اش سوخت
 بر بست بر همش تن ریش
 ناخن بگرفت و موسترش
 ماهی دوسه از طعام جلا
 بعد از چوب بر کاسه لاله

و ز گریه رسد ندون برافو
 کردید ز دور آسمان برش
 که گفت ترست چو نقش و است
 از باد فنون دهد بدم
 رخت سیسم به نل شوی
 تا کام من از غلبه بر آید
 که پای تو بر کشیم این بند
 آرام زنی تو در کندش
 بخت سیسم کجا گذارد
 غم بال کنم چو اسر دیا
 این خوی درندگی را کن
 و شسته تو کجایسی بلیلی
 که خطا نرود چو غم بیرون
 بر کند و نهاد میل مرهم
 چسبند کباب ل بهر چوب
 تشریف ز پنج برش خوت
 پوشید لباسش از تن خویش
 در پرده سرای خویش برش
 میداد نهال خشک را آب
 خوردند می از یکی سپاله

<p>کریان خود و چشم از یکی گوه فریه تن لاغرش جوان شد مجنون ضعیف دلقی می گشت شد در شفق آفتاب زردش از خون تن آیدار گردید از مرده و حسنی آن لارام</p>	<p>در سینه هر دو گوه اندوه آنها رجز آتش بهمان شد چون قربت سه چار ماه مکث از حسرت رخ و مید درخش دل در برش استوار کردید مکث داشت جنون یافت ارام</p>
<p>بودند بزم می خمر گاه نماز و نغم بهشت از نو کم از نقش بهشت استخوان کرد دل نقطه و در میان گرفتار از پرده غمش کیوتی چنگ چون طبعی از فی نوا ساز از سوز و رن رگش حسی بهشت سودا شده در دماغ مردم در هر دلی آتشی فدا ده باد سوز و آب رود زرده داد از کف فکر خرمی مجنون زان سان که خرابه بار سه میل ریزان شده نار دانی دیده</p>	<p>روزی خود و نوقل از سو گاه بزمی بتر از وسع دو عالم گفتی قلمش که نقش آن کرد دست دایره بود و چنگ بر کا دلها چون کس کشیده آبتک نامی که زنی کشید آواز مضطرب چون رفت خود در دست کیست کجا بخت از زخم از عکس رخ بتان ساده مجنون ز صدا سوز و دم نوقل قدحی سراسر بگلگون مجنون ز شراب شد در انگیختن سر کوشت چو ماه سر برید</p>

بگرست بنا پیش نوح
 ای تشنه یاب برده زارم
 از هر غنیم کشیده در بر
 از نیک و زلی بجا بپوشی
 عهد که بمن زیش مبتی
 بر من که صدای لی کشیدی
 مضرب کشیدن تو بر ما
 آن طفل نسیم زنا شکسته
 در بحر غنیم از ما را دی
 این خانه که کرده تو بنیاد
 نوح که بد آ که از غم دوست
 حالی خود و لشکری بیار است
 شد پیش قید کاه لیلی
 حالی خبر آوری فرستاد
 کاینک من و لشکر از جوش
 شمشیر کشیده ایم چون برق
 لیلی بمن آزار اداست
 تا من ز برای فرقی مجنون
 و رفت مرا تو عار گیر
 در باغ تو آتش میسوزم

کاس بر گرم تو ام مقول
 و آب فکند بر کف زارم
 و افکند به بنم راه لشکر
 بحداده بمانم عروسی
 از یاد کجبار و دبستی
 صوری بقیامت و میدی
 چو بیت که آتش کند باز
 کز یار بطعمه ام فریست
 از دست مده خودت داد
 ویران کنش جوگردی آباد
 دانست که حق بجانب است
 چون باد غبار ناک برخواست
 ز دخمه چو بر جاب سلی
 تا خیل عروس را خبر داد
 چون کوه قوی تن و زره پوش
 چنانا بحدین فکند چون برق
 بشین سلامت و سعادت
 تا جی کنش ز در مکنون
 کل را بمیان خار گیر
 کل حسیم و خار را بسوزم

<p> آن سر ز مراد من نتابی پیغام رسان خود ادغام نماین گفتند لایق جواب ابرار چه کنند سپهر بندی کوه از چه زند سر از ثریا او کلامه از براسه تاراج آن گزنی میوه می شتابد کس ره نبرد بومی آن جور گردست بر آسمان سیدی قاصد چو شنید بانگ گردید نوفل سرش از جواب نامه زان خرف که کرد بدولش کا حالی ز ره نبرد پوشید رفتند سپه زور و جوشن چون برق روان شدند در دم اصحاب عروس بر بستند از طبل زدن که بپوش جان برد از نعره زدن بهشت کشود باد از نفس از دمیدن نای چون سبزه بیکه گرفتاده </p>	<p> کافیه طریقتی و سر نیاید گفتش پدر عروس خد کلام او را چه مجال این خلافت بنود چو سپهر در بلند می بیایه بود بقتل دریا تا سر نبرد کجا برود تاج کی مار نکشته مرده باید تا نکند را اول از لب گوز مده را همه کس ببر کشیدی گفت این کلمات را که بشنید کردید چو کرد سر عامه سنجید بختش بهیچ طومار در گینه چو از دما فرو شید چون صورت آینه در آئین چون ابر سپر کشیده دریم در خانه گذار سیل بستند در کلاوزین شد استخوان چو سر زند که آمده زما در نه دایره بر گرفت از جای شمشیر بیکه گرفتاده </p>
---	--

خورشید نمان ستاره پیدا پیغام اجل بجان رسانده ریزان چو ستاره از دم صو شاخ فی و نیزه را گره بود شمشیر اجل گرفت ز خاک از ابر سپر چو برقی باران کشته صف جنگ نقش و سیا چون مرغ هوا شد از پر تیر از ناوک نینره ستانها	از کرد سیه که شد هویدا آواز خد نکست پر نشانده پیکان هوا با ننگ شاپور هر حلقه که بر تنش زده بود از خون مبارزان پیکار شیخ آید و شیر بر سواران از تار کند هاست زیبا جانی که شد از بدن هوا گیر تا آمده مرگ رفته چاهها
---	---

تصویر
جنگ و قتل
پیشینه
لیلی



<p>مجنون بیا بنجی ایستاده پر کرده ز خون دیده دامن ز خنی ز میان سبی باو خورد جان کسند و بر زیر تیغ قصاص کز کشتن بکدر چه جویند خود را ز جانی من رها نید صلحی بکنید بر ملاکم کز دیدن من روانی نیست یاری دلاوران چه سود است چندین ستم چه سود دارد لشکر بجم او بخویش در جنگ آمد بقتیل کاه دلدار یکروز به بکشتنش دویدند ز خون هزار کشته پیشت بر روی شگافی ایستاده کاین شیفته را کنیم زنجیر هستکاره پر دلان شود کرم بر سنگ زخم این بسوزد گردند بجنش آنکهی جای خرم بامید کشتن خویش</p>	<p>لشکر بقتال سه فاده میگشت میان آن اواران هر جا که دو کس نموده نادر از زخم ستم دلاوران خواب میگفت که ای یاران بگوئید من اشتنیم را ماسند چنگم چه کنید من جوفکم این خون که روان بود نیست چون یاری ظالم نبود است کو خون بسرم چو تیغ دارد میگفت همی گریست و لنگ آخر ز زشت نگاه پیکار چون لشکر لیدش بدیدند هر کس بر ملاک او چست هر کس ز تنش کمان کشد گفتند دلاوران تدبیر خود که زده بارود شرم سنگی برافکنیم و را در سلسله چون زده سرابلی مجنون شده پای بندارش</p>
--	---

زنجیر بپای آن دلخاک
چون دید و آتش از سرشک بیکر
چون صبح بقیع را ندان روز
مجنون ز میسده مالصدغ
شکر زد و رویه صفت کشیدند
آواز فیروز ناس برخواست
کز قیل و عروس دید نوفل
چون کل زمین فلکده مجنون
میگفت که بگذرید از اینجک
نوفل چو بدید کرد سر یار
تا صلح شود زربرشش چون
چون هر دو طرف بصلح پست
لی که ز حال صحنه ناکش
دلیز قدم که تنگ را می آست
عاشق ز فراق یار موشش
مجنون که بهر سبتلا بود
چون دید که دام ضعیفست
برزد ز درون دل نقیری
ناید نوفل از دل ریشش
چون یار بنمیر ساندی

از گریه آن گرفت زنگار
بر خون شده جامه های زنجیر
گرد از رخ روز حال شب دور
بر داشت سیاهی از پر زار
شمشیر زهرت کشیدند
جلاد اجل جاس برخواست
میرنج و سته سپهر بیکل
تا همچو فلک بریزدش خون
ورنه کشم این سیرت شک
فی الحال میا سنجی فرستاد
لیلی ندید که مجنون
مجنون ز هلاک از میان جست
رستن ز هلاک بد هلاکش
در عشق بهین گریز کا می است
باشد دم آخرشش دمی خوش
مرکش خوشش زندگی بلا بود
جنگت دو سپه بصلح پست
کفتی که ردل کشید تیری
کامی من تو غره و توار خوش
بهر چه زکشتنم باند

<p>خود یار مرا از من برید از من همه را بخواستی خون کز گرمی روز جنگ فرسود هم پایش و هم سرش بمیکشت چون خانه پای بست رفته</p>	<p>شیر بدشمنان کشیدی دشمن سپید گوشت اکنون تیغ و زهر بست بکریخ بود گفت این قدم نهاد درو سیرت و جان زدست رفته</p>
در دل گفتن مجنون چلی	
<p>چرخ آبله کشته وزین تاب بر تابه آفتاب ماسیه خاکستر آسمان بر آتش بر تابه آیه آتش افروز جز چشمه آهین و زروسیم کاینان فلک دشمن کشیده کاش شده بود سایا بنا عریان شده از لباسی افتاده بجهت اند جهنم از روی زمین بر آید شش بود چون شعله از تور دریا چون شعله بر افکروزان بر از همه سوش پنبه داغ دید آهوی دست و پا بدای</p>	<p>بد فصل قوی از تب و تاب شده خلق سفیدی سیاهی گفتی بود اندوه ای ماحوش یا قهر صخره افقاده در از کوه نژاده در افت لیم خورشید چو کوره تقیده از سایه خفت بخت جانها ماهی چو گرفته آب بسته هر کس که شد از جهان در اندم بر چشمه که زیر گل نمان بود کت آب بخار و رفت بالا مجنون بمیان چو یک سوزان او سوخته ز آفتاب چو سوزان در دشت دوید چند گامی</p>

حالی رسنش ز پاوار دست
صیاد که از کین چنان دید
آید همسره گرفته دشنام
و ایو نکیت و بال من بود
ظفان منت اگر بباند
صیدی که گشاده گشت پایش
مجنون بجواب گفت غم فیت
کی عقل پسند دین زنده بیر
بگذارد که آن غزال رنجور
من چاشنی سراق افم
آنرا که گزیده مار ناکاه
گفت این و صلاح خود باد
در داکمی چنان خریده
سیرت و چو کوه بار بر تن
از کرمی آفتاب تابان
از هر طرفی که گزیده رولی
ناگاه ز یک اشیر تاب
آبی چو حیات پر ز ما سپه
آن چشمه نقره کون بفرنگ
شب سایه و کل سفیدش

بکشد و بدست خود فرو بست
در کاشه گوشت استخوان دید
کای از تو شکار بچشم ام خام
بگشند کیت ز مال من بود
چون صید بختت شتابند
عیایم از تو من بهایش
آزادی یکسان تنم نیست
دیوانه من آهسته بفرست
چون من نبود ز بهر مان دور
کز یار بریده آسمانم
از مار گزیده باشد آگاه
یعنی که صلاح بد نصیاد
بگر بخت چو مرغ دام دیده
خاریمه وادیش بدامن
سرشته جو مور در بیابان
از گریه روانه کرد جوئی
سر بر زده دیده چشمه آب
در سایه خضر در سیاهی
ز بخیر کشیده از دل تنگ
چون چشم فلک ز سرخ بیدش

از خنجر بسید چو سیاه
در آب روان هلال روشن
مجنون ز چنان مقام دلکش
رفت از لب چشمه خورده ای
ناگاه هلال دید در آب
گفت این بنظره قاتل دل
ای کجمله سحر رایل
کوئی که چون چراغ تایتک
این سوز که بر سپهر داری
روزی که رسی بام لیل
و آنگاه بگویش ای دلارام
داغ که دلت برین گذرست
شد با تو یکی دلم درین دشت
آیمخت کل تو با کل من
چون قفل شب ستاره فرو
نیانی که دروغ گفتیم ای یا
کرد و دل مرا به بستنی
کربلی رحمت از هلال کیرم
بادی که سوی تو شد گذارش
ابری که ز منزلت زندوم

بر تنگ نشوده جوشن و آب
لرزان چو باد برکت سوسن
مالان چو در آب افتد آتش
آبی نه که شربت عذابی
در حلقه ماهیان چو غلاب
بیلو صفتم مقابل دل
محراب ترا ستاره قذیل
کشتی تویم از فراق باریک
پیدا است که داغ مهر داری
زین غمزه اش پیرس خیل
ای کشته زمن جدا بنا کام
کز سوز دل منت خبر هست
غم چون دو بود دلم یکی گشت
ز آنوقت دل تو چون دل من
مسکین در کویرست بر روز
کز درد دلم نه خنجر دار
دیوانه شوی و کوه کسری
چون چشمه یزار سال کیرم
جا کرد درون دل غبارش
در دیده من نشاند شبنم

گفت این چنین گریست از درد
از جایی سمجست چون غالی
بنشست و زگریه کوه گل کرد
ابری سیه از برایش بود
مجنون بوی افست در نظر کرد
گفت ای شرف بهای سایه
ای کاسه ماه و قمر خورشید
ای سقف سراج بخارین
نقاشش صحیفه بهار سے
هر جا نور سے که در طیشند
زاغی که یرم بر کشودی
روزی بهوای کوسه یارم
گر بمشکنی تو روزن دادم
و انگاه طبعی دلاویز
کمان شعله خاند سوز غمناک
دور از تو نشسته تا عدالی
هر شام که از شفق که صد پست
وان بر شدن شفق بکسار
برشته گل بلال فلاح
من سیتو چنین سزویاری

کز چشمه آب خون بر آورد
شد بر سر کوه چون بلالی
صحرا هم سه پر خون دل کرد
کاشفته چو بوی بر سرش بود
کش خون سیه ز دیده ره کرد
اطفال سپهر را تو دایه
بر سینه تو خف ده خا
چرخاب رطوبت بهارین
و بهقان قدم روزگار
در مزرعه تو خوش چینند
بامن شد و آتش تو دودی
کز یذری از تو چشم دارم
تا سایه بهیستدت بر آن بام
کوئی بر زبان آتشش انگیز
از سوز چو شعله پیرهن چاک
بر کوه چو زرد آفتاب
پیراهن خون کشیده اوست
هست آتش آه این دلخاک
پهلوی ضعیف اوست بر خاک
کز یاد خودم سزویاری

در سینه شکست از غمت کوه صد بجز ز آب دیده خودم گفت این و زگر بر آتش تنگ چو نزارغ شب از بلال کسا مجنون شکسته شد بغاری وقت سحر از مغاره تنگ رخساره بخون بخار کرده بر باد دیار چشم بسته میدید ز هر زمان چون شیر اندیشه کنان که چون خکام کار ز شکسته در آن غار در هر قدمش چو کور خانه سنگی که بجا هوش افکند آن عاشق تشنه لب که خدایا چون حشر میداد زده افتاد میرفت در آن خرابه دلیر زان شعله آتش فروزان هر چاه بی اندوخته نی نالان چو کز بجا همساکرد زانکور چو مرده سرانجام	بشکست بسینه کوه اندوه در چهره دل نشیت کردم پولاد شد آبدار در سنگ بر دیده کشید روز منقار بجسد چو زخم خورده ماری سر کرده برون چو آتش از سنگ رخ سوخته دیار یاد کرده خلفه بکین او شسته در قدمی هنر از شیشه کایه بقبیل دلا رام بود از بن کوه تا در یار دیوار فستاده در میان زان سوی زمین صدا شنیدند زان خنده سوی دست فریاد چو دلو بریده در چاه افتاد از کوه او روانه کارین هر چاه شده تنور سوزان پر غلغل از آه و ناله وی چون موسیقیار صد صد کرد سر زد بقبیل دلا رام
---	---

چون کرد بیکه گشت خیلی
 از سینه بس بر آتش جوش
 با جان تن مرده چون در آن گشت
 بگریست بنا لباس جانو
 در خمیه تو پنج ماه گردون
 من ببرد برین سرم گزین در
 هر شب که بجزرت افکندم پی
 هر روز که میسرود بجاکت
 بر من فلکت دار اندوه
 کردد سرم زمین چو افلاک
 از رشک بکوی تنست معذو
 چون سکت شده رام من دوام
 این گفت و ملازمان یارش
 سنگی که نه دندیش بکینه
 میرفت و چو برق تو بهاران
 و آگاه که بر سرش غبار است
 از کینه سنگ چون زره است
 سر تا قدمش سنگ خسته
 چون برکتش بر زخون اندام
 ناکاه سخا رفته گذر کرد

آمد بر سر ای لیلی
 از پای فستاد و گشت خاموش
 برخواست قیامت برنجیت
 گفت از تو روز من بدین روز
 من سوخته چون ستاره بیرون
 پام نرود اگر رود سر
 از ریت که سنگت بار دازد
 بر قیست که سوز دم بیاد
 قلاب هلال نردمان کو
 از بسکه بسرم می کشم خاک
 کر من سکت و سکت مرا کند و
 لیسکن سکت تو نمیشود رام
 کردند چو کوه سنگبارش
 برداشتی و زدی بسینه
 بروی چو تگرگ سنگباران
 یار زرش سنگت یا شمار است
 برگسبده کوه رفت بختیت
 پاتا سرش استخوان شکسته
 بناده برویان دود و دام
 بر حال خراب او نظر کرد

<p> زان شعله دود کردش آگاه زان آهوی زخم خورده را یکریت چنانکه از کمان پیچ میزد و قاشق دست پائی از در طعم گدشتش نیست میزیست بدرد و داغ اندو در کیوی خط کشیده شانه سیکت بکوی یار در خون میید در آن غریب هسته که سوخت کانه آه میگرد در آتش او کباب میشد در بر کشدش چو مرهم پیش با او بموافقت خوردنک بر خیزد و از پی وی میفتد چون قفل در سرای بسته چون شعله ز خانه سر بریش ره بر مه آفتاب بستند دیدند جمال جان فرایش آوازه حسن او با طراف کرد آرزوی جمال لیلی </p>	<p> پیش پدرش رسید از راه آمد خوشکاری پدر چست مجنون ز قد خمیده پیر شد سر خمیده با عصائی چون دید که باز گشتش نیست که بان سوی خانه آمد از گوه مشاطه شد بد فانه کان روز که آب دیده مجنون لیلی بدر چپه نشسته که سوی رختش نگاه میکرد از دیدن او خراب میشد میخو است که بخود آیدش پیش چون او گذرد ز نام و از ننگ هر جا که بر فستی از پی افتد بودند موکلان نشسته ز آنروز که آتش درویش آن خلق خوف دار بستند خلقی ز در چپه سرایش بردند مسافر این اوصاف هر شاه قبیل و خیل </p>
---	---

لیلی و مجنون

۶۴

آن ماه بختیگر است بکار آن
آن سه در خیمه تنگ بسته
چون کعبه جهانی از نشانش
چون ابن سلام شد خبردار
آمد ز پلی عروس خوابی
در پای نفسته مهین
از عنبر و نافه ننوده
در کوهر شکست پاره رهبر آ
سوئی شتران بر بنه اندام
نزدیک دیار یا نشینت
قاصد طلبید و پدید میاد
کاؤل بقبول خواستکاری
اکنون که وفای وعده یار
قاصد شتران بر شش دوانید
خویشان صنم بهم نشینی
پویند بدو صلاح دیدند
دامی بزرگوار خواندند
در پای حشمت زان باز کردند
سوری شب از آن چور و زپند
هر شمع بخیبر کشش که بود

بیرون چو ستاره خواستگار آن
چون غنچه میان تون نشسته
جویای مراد استنش
زان شتر یان کرم باز
آورد خزانهای شای
بیش از قطرات آبدار
در بار کشیده توده توده
سے آمده گوه گوه رفاز
چون قافله بریشم خام
تا از قدمش غبار بشت
با هدیه پیا میا فرستاد
دادید مرا امید واری
کروعه وفا کنید شاید
هم هدیه و هم سخن رسانید
کردند دران صلاح بینی
یا قوت بعقد در کشیدند
با اهل قبیلش نشاندند
سوری ملکانه ساز کردند
در شعلها زمین چو خورشید
شاخ کل سوز نه نموده

<p>بر دوش شب از بجزر غنبر کرده گفت دشت زمان آنسو در رقص که خلق دست بسته خلق همسر عالم از جهان سنا خوبان بنکار دست بسته خوبان جواب و رنگ درو چون عقد نخج گشت بسته رفت این سلام پیش لیلی لیلیش چنان بسینند دست</p>	<p>غنبر چو ابر شده معنبر غم را بطیا بچس از جهان دور در فرق فلک زین شکسته زان ناز و نعمت و ناز لیلی ز تکار دست بسته لیلی چو ستاره اشک بر رویا شد عقد نشتگان کیسته با او برادر کرد سبلی گان از زویش بسینه شکست</p>
--	--



تصویر
 مجنون و
 لیلی

لیلی و مجنون

۷۱

<p>ز دیر بخ خوشتن طیا پنجه چون خار بکلبستم میا و نیز تا سایه نگیرم از سرت با از من مطلب بجز نکاهی کرد انداز از روی اورا جز بهدم خود هو سس ندارد کز باغ تو ام بهیوی نور سسند جای قدم تو بوسم از دور به پیافیده چون طلسم بر کنج تا منزل خود منازل آراست آورد سوی تبیله خویش</p>	<p>و آنگاه چو سبزه گل بغچه گفتا باد ب نشین و بر سینه از سر و قدم بسایه میاز چون صورت چنین بهیچکاهی چون ابن سلام دید کافاه دانست که میل کس ندارد و آنکه بخت دای خور سو کند پا بوس تو ام چو نیت مقدس و آنگاه کشید از غمش رنج بعد از دو سه روز محمل آراست کمان راحت روح و دم بپوش</p>
<p>از سوز جبین کشد زبان میرفت سوی قبیله شوی بر دامن کوه دید مجنون ز خشک شده ز آتش دلش کوه لیلیت شده داند آتشش از قافله سوی او شد و گفت وز سخن آرزو میس بدخواه آه بود کمره سگهار کرده</p>	<p>نوحه خانه این کس فغانه کمان روز که مبدان بر پرده از قافله نامناسبی دون پیلو بر زمین خناده زانده وان چاه نوران بجای آتش چون ناله آوزد و در شغفت کای سوخته خویش آتش آه تو بادیر احصا کرده</p>

<p> بهر که بگذاری این مونس را کان یار که بهیستار اوئی بستند بر غمت و هلاکش آورد و چون دوسر ز رفتی و اکنون رود آن کار بدخوی و گرفت منت نه استوار است مجنون و دشمن جو شعله جو شید گریان سوی محفل آمدند و کای هر هم جان در دنا کم کرد آنکه به از منی ندید نی فی محبت و محسوف دستی که گشت ترا در آغوش چشم بخنده تو مادام گفت این و طمان چرخ بی پر لیلی چو شنید برزد آست میگفت بآیدیده کاسه یا پیوند بجز تو ام از آن بود زمین راه دلم غبار دارد چون مرده نه خود روان بگردم آن کس که بدو رخ آورندش </p>	<p> و ز خود بکشتی این جبر سزا در لبتش انتظار اوئی با شاه قبیله نجا بخش همچون دوشکوفه از درختی از خنیل پدر بجان نه شوی این قافله بین که در گذار است در جاس بر آمد و خروید میگفت خراب حال به بخور در دول و دار و سها کم پیوند چهر از من بریدی نماید تیر از منی نه چون من اندست بریده باد از دوش از پوست بدن جو مغز مادام سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر که خست من نه نماد کاسی از دستم تو در دلم خار کان رشته بدست دیگران بود لیکن دیگری مهر دارد کایا هم بهی بر دوزم خود می زود که می برندش </p>
--	--

<p>دور از تو نقاب دی من شد کان هست بدیده و تو در دل را ندان سلام محل ماه بشاند با ایستاد پیشش از یار و دایر خویشتن دور هر کلفه جگر فشر دی از خون سیوخت ستون خیمه ماه با سایه نگر و منت کراو در دست مو کل عداسه</p>	<p>گر این سلام شوی من شد او با تو کج شود مقابل این گفت و چو ابر در گذرگاه آورد و کج گاه خویشش و آن ماه شکسته حال بخور از دیده بسزدن چو مجنون فانوس خیال بر شمعگاه او مرده کور شوهر او بادوزخی و جگر کبابه</p>
--	---

<p>یوست نوشیدن مجنون که شام</p>	
<p>وزرشته سطر از آهنگ بود این سلام را شبانی اشکر کش قلمای کهن بهم مطرب و هم ادیب ایشان کرکت کله های کرک بود بردی لبت را کاه مجنون او بی زدی این سرود گفتی کان هم دود ام را شبان بود آه و کلاه کله بسیار پیش کله بان کرست مجنون</p>	<p>مضراب کش نمای این چنگ کاشفته عشق دستان در کشور خویش پادشاه بانامه و سنی رفیق ایشان کلبش کله را شبان نموده دایم کله را از رویه بان نالیدن از آه و شنفه با جهر یار و شبان از آن بود آنی که زاشک او درین غار روزی کله غسرق کرده در خون</p>

گفت ای کله از صلاهی جوت اگر ک از ترشی ابرو پست کینام چو کوسفند در پست شاید که به بینش که خندان باشد که چو کوسفند دارم چون گفت او شبانموشید یک شام تنش کشید در پست او ناله کنان ز درد تیار میرفت چو کوسفند در یان چون با کله کوسه یار جاگرد	جاوید لب ناز در سجودت دندانش بجگه کند در دشت با این کله ام بهر سوی دوت آید لب ن کوسفند در مطبخ او کشند زارم بجاءه شده و بجاءه گوشت تا سر کله شد بجگه دوت چون در کله کوسفند بیمار خونابه ریکان ز چشم کرین همچون سگ کله ناله کرد
---	---



تصویر
بصورت
کوسفند شدن
مجنون و آمدن
خانه لیلی

لیلی و محبتون

۷۵

میکشت بگردنم دست
میکشت بوز سینه کای ماه
ترسم که چو پوستم خوش آید
سنان من از تو ام درین پوست
قربانم اگر سکنی نزد خج
جائی خود کرد تو انعام ای دوست
لی تو بدغم به نیش هر خار
گفت این وز گفته گشت خاموش
لیله بدرون نیمه دستنک
بودش ز ملازمان محرم
آرمی بر سپه کیلی آید
بهنف در آن نگار موزون
هر دم ببان نیش خواندی
آشب ز نیش طاروی دلد
مجنون چو صدای یارب شنید
ببخود ز درون پوست و ده کرد
و انگاه بناله شعفتاک
رفتند بناله خلق چندی
قصاب دوید تیغ و ساطلو
حالی که شبان شنیدند نشت

چون طبل فغان کشید از پوست
ای در رک و پوستم ترازم
کرک از کله تو ام بر باید
چون من کله ما ترا بهر پوست
در پوست ز خست می بخج
با نخواستنت کشم بیک پوست
افکنده هزار پوست چون
کز خیمه حکا می کند کوشش
وز نیل غم از شب ریخت
طغلی ز جنون غلام
مجنون هم از آن یار نایب
مجنون لقبش زیاد مجنون
زان نام مجنسته جان فشاندی
مجنون طلبید شوخ عیار
نام خود از آن نگار شنید
آن لیش درون نیندره کرد
افتاد و همی طلبید بر خاک
دیدند صفا ده کوفندی
سویان زده تا سرش کند دو
بر خاله کرکف برده رفت

<p>من چاره دشنامش به تیار آوردنش به پوست بریدن شد کرک و گرفت راه گشت</p>	<p>گفتا شده کو سفت دیما والنگاه بجانم برد مجنون وان بیکله کو سفت دیما</p>
	<p>جستن یار خیر مجنون</p>
<p>از پوست چنین برون کرد مغز ایک کشتی بر در دست از پرده سدا چهل برون تا کاین ناله چه بود ز آشیانه ماله ز کله کو سفت دی داوایمیش ز سر بریدن در پرده سدا شد و شان خواند چون میگزد دشمنان بچه وزیمیت پوست بر کشیدن درمان دلش چگونه کردی از راز درون پرده آگاه دانه چو شفق ز کرب پیغون میگرد دشمنان سخن روانی برنامه آن نیازمندان</p>	<p>سر باز کن حکایت لغز کان بخت که آن نهفته در پوست لیلی چو صدای یار بشناخت بر سید ز محرمان خانه گفتند بعلت کردند بست دشمنان بچاره دیدن لیلی چو شنید شک خون را گفت که بگو سفت دی بخواه چون است ز بیم سر بریدن اشب که تو اش طیب دروی چون دید دشمنان گشت آگاه گفتش همه واقعات مجنون زان پس بدو هدایان طانی بر کردن و موی کو سفت دی</p>
	<p>داوایمیش ز سر بریدن</p>
<p>یکه نشست ز امتداد کردن</p>	<p>چون مدت افراد مجنون</p>

لیلی و مجنون

۷۷

<p>چون ست زمین آسمان دور کشند بختش پریشان از پنجره های کسبید کوه میکوفت قد حمیده بر سنگ آتش بدل حبان فدا بیزد بسرا از حمید کی با پی چون ناله مرده ز کور دیدش نه چنانکه دیدش آغاز چسبیده کباب بر سنگ پیدا شده پشچ که بدیوار چون ابر سیاه برق سوزان تن پوستی از وجود خالی از سوزن خار بخیه در پوست سرمه چون کره بدر بسته در راه غصه منقر اجل ام دندان زود دوم اجل بود جان را از چپه عدم کشیدی</p>	<p>دست پدر از لواسه آن نور روزی خود و مجسمی ز خویشان بستند چسراغ دل باند آتش زن و آتش سر و تنک آتش زنده اش سنگ ساد چون دایره در پیش هر جا ناکه زکوی شنید شوری شد بر شکسته دل باواز افتاده در آتش دل تنک پهلوی ضعیفش از تن زار باسوی سرش تن فروزان چون رشته ز تار و بود خالی تن عود ز خلعت غم دوست یا چون فی بوریاشکسته رگهایش در استخوان اندام سرمه تا قدمش بر از خل بود هر دم که ز سینه دم کشیدی</p>
<p>عذر مجنون ز پدر در نظرش</p>	<p>عذر مجنون ز پدر در نظرش</p>
<p>چون میل بدیده در کشت افتاد چنان بپایه مجنون</p>	<p>چون دید پدر بر کشتش آن پیر شکسته حال مجنون</p>

<p> هر چسب که مرغ آن نفس بود تو زنده چه می کنی دین کور وز سوز بد تو ام بدین سوز کردش ز سر شکست دیده پر وان گریه برین و برین بر آن کرد در پریشش یکدگر نشسته گفتند پدیده خار پایش کردند هزار جامه پاره در سوز دلش چو دیک در خوش پوشید ز پای تا سر او بهنا دطعام چرب و شیرین بگریست باه و ناله پیشش با سخت بدت چه زاری ست این در پنبه میفش کن آتش تیز در یاب میانه غبارم کس را غیب رمن نیاید شمع کجاستی و آتش کور کاین سوی زمین آسمان است محراب دعای من نازد شام اجلم مال بنمود </p>	<p> مجنون نشناخت که چه کس بود گفتا چه طلب کنی ازین عجز گفتا بدر نه ام بدین سوز ز رخ بر رخ او نهاد محبتون هر یک دلی از نسراق پر و انگاه ذکر یه چشم بستند کرد آمد و خویش و اقربانش در بستن ریش او بچاره بگرفت پدر نقش در آغوش وان جامه که بود در خور او و انکه بر روزه دار دیرین بکذاخت چو مهر می بریشش کای جان پدر چو زاریست این پریم بدل آتش تنگین تا در طلب تو پای دارم زان پیش که ازیم شتابی با داغ تو کشم از جهان دور دایم نرو دست من بجان شد بر تو هر نگاه افرازه ابرو می مرا سفیدی افروز </p>
--	---

مردم که بیدیده بود تورش
از بس که خمیده از بنوسن
من سر بر شیب کور مانده
هر سو بخت خمیده چویم
از پیری من یکی بسندش
چون با حسن تران پر زه که
آب از حرکت چرخ ریابد
سرشکلی تو همچو افلاک
خویشان ز غمت شکسته جانند
وان مادر در دست تنگش
آن خاک لبه کنم که غمناک
وان دود ازل کشم که از نو
کر با پدر آشنایم که دس
دستی که ترا بود بدان راه
کوچیکه ترا بدوست عادت
مجنون بشنید و گفت نفیض
گفتا نشنیدم ای پدر پند
هر چند که با تو جور خصم
نشنید نصیحت تو گو شوم
طغی که که آمده ز مادر

سر کشید دیده بود نورش
جانم طلب آمد از نگو سن
توره بخت از کوه رانده
جاسی قدست بیدیده چویم
اندیش کن از جوانی خویش
ز آمد شد خود میانه کردی
صاف شد او را شکر یار یار
بسیار چرخ من نشاند بر خاک
اندر طلبت گسسته بالند
چون شعله می چرخد بر آتش
در چشم بر آورم سر از خاک
کرد و حشر ابد بشم روز
از راه ستیزه وان کردی
آشکده سازم از لطف
بش کشتی کنم مادت
در آتش سینه سوخت آتش
کاهنک زمانه کو شوم نگند
گفتا تو نشنوم که دورم
شاید بخواهم اگر خجوشم
هم گنک بر آغای برادر

در کوشش چه سود بند لغزم	کز آتش سینه سوخت مغرم
ز چگونگی بکشتنم به نیز بخت	آنگاه که صورتیست بر سبک
گفتی که ز روی خاک بر خیزم	زین ادی جولناک بر خیزم
صد گونه بدل چسبیده خیزم	صد خار بپایه چون کزیرم
من پشیم زمین بپای بسته	پرواز فلک ز من که بسته
در خانه گرم بری بدین سوز	از خانه برون روم همان سوز
آن یار چو نیست در بر ایم	در خانه بدیدن که آیم
تو رانده در آب دیده سیل	من تشنه با تروی لیلی
چند این ندیده ام ز آفتاب	زین راه که تو اغم آمدن باز
نه چرخ که از رسن شود پر	بر نایم ازین چه رسن پر
بر تیر بلات غم ای پیر	پر بهیز کن از نشانه تیر
بر جانم از خستیدن بیایک	دندان ز داژد های افلاک
بار دسرم که آسمان سبک	سبک محرم کی بت زان سبک
آن شخص نسیم که یار بودم	منکر تو که با تدار بودم
ستغنی که در آتش افکندنی	جز داغ دلی بخشد از وی
از شمع جود و ماند بر سر	تاریکی شب شود فروز تر
عضوی که ز کالبد برود کاش	پیوند پریر که شود باز
چون نور چرخ را برد یاد	کی باز پس آورد بغیر یاد
گفتی چه شدت که خوش نغمندی	وز کریمه ز نظر به بندی
آن قنده کند که شاد باشد	کمارش همه بر مراد باشد

<p>لبهای مرا خسته در دوش در کو دیکم بجاکت کرده است پندار مرا بخواب دید عذر پدرش گشته دل خواست کافق درخت خشک آتش بوسیده زبانی تا سر او پر آبله شدند سوز آتش چون برق بویخت پرو بگذشت خار بوسه دشت و کوه و بیابان روی از پس و چاه غصه و پیش</p>	<p>آنکس که بیده گریه آموست انکار که خانه پاک کرده و کهنون که بدین عذاب دیدی این گفت و چو مرده ز کل عوالت ز انکونه گرفت در برش خوش رخ سود بدید و رت او هر جای که بود بوسه کاشش و آنکاه قدم نهاد در دشت میکشت بکوه و دشت صحرا شد بر سجانه بادل ریش</p>
<p>میرفت بسوی صید پر سیاه دل خیره از آن کمان آن تیر از دید و غیب ر بر دلی رنج بگذشت زنگ کوه تیرش در خمر من موه ر با سینه پیش از نظر آمدی با ما هرگز بر زمین نیامدی تیر صد تیر از آبران انداخت صد آهوی چین بیکت یکت آورد</p>	<p>روزی چو هوا گرفت تیری در دست کمان در میان تیر هر نما و کش از کمان ز رخ از زور کمان چسبیده گیرش او کرد و بیهوش شگافی تیر کجش از کمان حلاج در تیر هوا کشیدی آن تیر هر تیر تنی که جزوی انداخت کجلی که چو زور در رک آورد</p>

در دود که زده بچرخ بندیش	شد کما وزین زنا خنثش ریش
کا و تک از آن جهانش سنجی	هست کام جبین آسمان کبر
هر چرخه که بازویش فلکند	از بازو س شیر خجبه کده
چون نقش نیک و بیات یزد	در هم زده کا و کیش و ریز
او تیر فلکند سک دوید	آن دو خسته صید و آن دیر
چون بر سه کوه زدی کی چند	در قبضه کشاده ناو کی چند
بر پشته کوه دید محسنون	چون سوخت کوهی بگردون
بنیاده بستیخ کوه گردن	وز دیده کشاده خون بدین
سیکفت سرودی از دل تنک	وز کریم می نوشت بر تنک
حالی که ز دور دید صباد	از کوه فسر و دوید چون باد
با سوز دلش نشاند و شست	پر داغ ز نو سه ساختش دست
گفتا خبر سے ز بار دراری	یا آرزو سے سنگار داری
صیتا د ازین سخن که او گفت	چون طالع آن بر آن شرفت
صد تیر سخن زدش پایلی	پیکان زمان نشاند بروی
گفت ای ز خلوت جهان بوز	بر سفره نشاند خورده زنجور
حیران پر پر بختی بکسار	چون شیفگان نقش دیوار
از مادر و از پدر رمیده	خون بخت مار آرمیده
با آنکه ز جمل و بد نهاد سے	هم آدمی نه دوزخ آد سے
جز ماتم خویش سرنداری	کویا خبر از پدر نداری
کان پسر شکسته حال غم	افتاد ز پا چنانکه شد خاک

رعلت ز حجبان بوی فاکرد
 با آنکه ز دور روز کارش
 یچار بنحو اسر تو بگذشت
 روزی طلبم سزای کورش
 کریم بجایش ز نوز تا بے
 مجنون ز کمان کشی صیاد
 شد خاک بر کنان و غنا گ
 از خون تخی و ز خاک بر کرد
 بگریست ز درد و مال و آه
 ای بوده برین دل غم اندیش
 و انهم که زمین بدایع مردے
 از شرم تو چون روز محشر
 از مرگت خودم دلیل کردی
 زین دل و دوسرا مان ندادم
 کی بشنودت فغان من گوش
 بنام مقبره ترا فسر از دم
 گفت این و ز اشک چنان که میرخت
 چون مرده قتاده بسترش خاک
 تا که شب بچو استیاسنت
 تا ریک شبی ز ظلمت کور

در آرزو سے توجان فدا کرد
 چون خانہ خراب شد بر آتش
 گایا بجای شد آنکه کم گشت
 داغی غم از چرخ نورش
 بر آتش اور ساغم آبی
 چون آہو سے تیر خوردہ آفتاب
 بر خاک پدر شست بر خاک
 بر خاک پدر دو چشم تر کرد
 کاسے سوز تو تا قیامت ماہ
 با موسے چونہ مرہم ریش
 و زمین کلہا سب خاک بردی
 از خاک کھد بر آدم سر
 بر مورچہ روز پیل کردی
 کا تیم سجہ و ترا بر آدم
 در جاہ عدم ز نیست سروش
 از قالب دیدہ خشت سازم
 خود را بجل پدر بر تخت
 او بر سر خاک و بر سر خاک
 غلطید بر آن غریب دلشک
 سترہ چو سودا دیدہ چور

خلق از ظلمات لیل غلظت
در رختنه آسمان پر شود
راغ شب اخته ان بیا
تا از در شب خورد جان را
کشته بسیا بی شب انجم
از ظلمت شب بیا نه جمع
بر کرد بتوز تشیر خشت
با انجم خاک پیر تال
کردون در روز بر شب تا
کم گشته ز ماه تا با سپه
مجنون بدعای شب بتدیل
در تیر کی شب از قیاسه
آتش که دایع کرده شب را
بر چشم براه چشمه خون
چون صبح سفید بر آرد
شد کرد شب از جهان نشسته
مجنون سوی کوه منزل انداخت
نیزیت در آسمان پر شود
هر دم که ز مردن پدر شد
بی مایه و پدر بخود برگشته

تا دیده بخواب تیره عالم
شب مورچه که کشت نچه ز نور
چشم همسه عالمش مبتلا
بجشاد ز کماستان دهان را
چون خال بروی نخیان کم
چون دود سید زمانه شمع
گفتی شب کلخی زانکشت
خاکستر شب کند بغربال
بر بسته بعد هزار مس
چون مضمی حرف در سیاه
کف رنگ ز رانه و زخم غل
بار کیت چو موی در پلاسی
دایع جیشی کشیده لب را
هر چشمه و صد هزار چون
خود کشید چو نور ز زبر آورد
و آفاق کشت ده چشم بسته
از کور پدید بگردد ساخت
چون آنکه نهند زنده در کور
چون شلخ بریده زرد در شد
میکوفت بر دودست سینه

<p>بنشسته کوه نجد بر تخت از کوften دشن بر آهنگ پیراهن او سیاه می انبوه کز گریه بنشسته بر زمین بامی گفتی که بچرخ استخوان دشت از شاخ کوزن میشه بودش قالب زده بالش نگارین سجابه گرفته زیر پایش وز پادشاهن شیده خارش سر تا پشت ملنگ شد شیر میداد چوپره خودش شیر میخورد چو از قش کیا ہے برداشتنه سبز پوش کرد کس را نکذاشتند ما او از دور بگردا و بگشت کشتی چو درخت خارشا اندام</p>	<p>او خنجر و ملک عشق برخت چون نوبت شاه یکد و فرنگ وز جانوران داد سگ کوه مرغان شده بر برش قدم سا مرغیکه بر روی آشیان دشت شیریکه ملازمت نمودش در خواجهش بلنگ بالین رو باه بدم برفته جایش آهوی کچر کرده در کنارش از داغ شعله آتش از زیر هرگاه که سگدشت بخیر از بعد دو هفته تاباهی شخ دو گیاه را چکرده از شوق که داشتند با هر کس که نبوی او کدشتی از خوردن ناخن دو دو دام</p>
<p>بخت مجنون نخوم کردون</p>	
<p>روشن چو سواد روشنائی دیده صور زمین برا فداک بر روی نین نمائند غاسل</p>	<p>فرخنده بینی شرمسار از نور شب باطل خط خاک از سایه دران شب چو سال</p>

چون کحل شب اختران کشید
از روز شب سفید زاده
هم طایر شب به بیضه ساری
گفتی که بگیوی شب داج
تا کا بکشان که راه برده
از شعله آفتاب خاور
به ساخته عالمی چو کافور
مجنون بچین شب فروزان
منفرش ز تحویل ستاره
در مجمر آسمان اختر
گفت ای فلک بدرخش
ای باقی اولین عمارت
روزی که قدر آسمان
کای تی سیر و سایه تو روم
ای آتش تو بعد و سورت
چند از فلکم بچشم خورن
چون شعله که بر سرم فروز
از شمع تو نیست که طبع
چون موش ز بام چرخ افلاک
از دانه تو که کاه بر کم

به آینه کرده پیش و ید
چون سحر می که قطع دانه
همسرا بچشم به بیضه ساری
دندان نموده گشته حاج
سنگی شده دود ماه برده
زیر و زبر جهان منور
انجم شده آسمانی از دور
چون کوکب بخت خوش سوزان
چون کوره آتشین شراره
دید اختر مشش آتشین چو فکر
ای گوهر یاج آفرینش
مجموعه آسیرین عمارت
با کوکب بخت من قرأت
نور تو چراغ خانه سوزم
سرشته گیم چو عود سوزی
داری ز طناب غم در آویز
تا چند مرا چو شمع سوزی
جز خانه خیر ایم نصیبی
تا چند بفرقم از کنی خاک
تا چند دهنی بسا و دم کم

<p>گفت این و گفت نیاز بکشد گفت ای گرم تو دستگیرم ای مرهم سینه‌ای سوزان ای جاره شناس در دمنده هر خار که رشته از دل من یا درد مرارسان بدرد گفت بگریه زار نالید کس نیست که فواهد تو دادم در خواب شد ز داغ بهیوش در خواب بدید بادل ریش تعویذ صفت خطی بر اوست</p>	<p>برای ز بایک راز بکشد نامت خط تحفه ضمیرم شش روز کن سیاه روز فریاد و سس نیاز مندان آز تو سرشته در گل من یا سختی مرد غم کن هتان گفت بر رخ و رخ بنگاک مالید کز بر چه سپیدی بیادوم خوابی که غمش گشت فروان کز بادیه آمدش کس پیش دل از غم و جانش از الم رست</p>
<p>چون زیر نگیل لعل خورشید چون نام شب سیاه نا از فتنه آسمان بین رست محسوس چون چو روز چشم مرد بود آن محسوس از زمانه خوشحال از خواب زمان چشم برآ بنمود شتر سوار می زدود مجنون ز شنیدن نسیمش</p>	<p>شب گشته نهان چو چرخور خودشید چو مهره شست خا کاین دیده گشتا دو آن بان وز بهر عذاب زنده کرده کز مصحف شب چه آتش فال سب کرد تا ناله که نگاه چون بر سر کوه پاره نمود دو نیمه شد از امید بخش</p>

تر رسید که آن قد شجر دار
بگر بخت چو آهوا ز خفاش
چون دید شمشیر سوار ای زود
کز من مگر یز کا شنیام
بمجنون ز حدیث آن نکو گیش
گفت ای شترت نماده بر جا
مگر ار کن آن سخن که گفتی
صاحب خبر از شرف فروخت
کاهی تش عشق را حرایت
ای کردن هر درنده را فوق
سوی تو پیام یار دارم
مجنون شده چرخ زدن دارند
گفتا که بیان کن آنچه گفتی
پیام کذا گفت باری
سروی که چو قاشق علم زد
شمنی که چو شعله در نظر بود
در دیده چو میل سر بر آیش
از گریه که رو بر آه بود
چون دیدم را دوید پیشم
پرسید که از کجا رسیدی

خار جنبه بد آورد بپار
چون بگفت و دوام در تقابل
بر مرده فغان کشید چون صد
پیش تو ز نزل لب لایم
باز آه از آن هشتاد و این
بر هر دو سواد دیده ام
کاش تش بدم از دلم گرفت
بگرفت بدستگیرش دست
ویرانی عمت را عادت
از حلقه خدمت تو دروخت
اگر کوشش کنی سخن گذارم
که خود کرد و او همی گشت
کاش تش بدم از دلم گرفت
دیدم صحنی بر بکذا
از سایه بکاستان رقم زد
سوزنده ز پای تاب سر بود
پر خواب دوزخ سیاهش
بشکافت راه را چه بود
از گریه بوخت همچو نوشم
این راه که آمدی که دیدم

دیدم چو تو عابدی پرانده
از جامه گذرشته در کفن نیز
از کوه گذرشته خون شفق خون

گفتم بفرمان کز جود کوه
جانش بدم رسیده تن نیز
از بیکه و شانه است کلکون



تصویر
قاصد لیلی و نام
رسانیدن
بمجنون

بروی دودام شسته انبوه
جز لیلی از دنیا آواز
از گرمی خون دل سنجشید
هستم و شعله از کین آتش
من سر زده پیچوپای بر سنگ
من ریخته کوه خاک بر سر
جنبه سندن مور را سحر

بر بوی دل کبابش انبوه
چند آنکه سحبت از دلش راز
چون آن صنم این سخن نبوشید
گفت من زار و آوازش
او پای طلب زده بر سنگ
او بر سر کوه خاک در بر
دروای او که مور را هم

کر باد بمن وز تو نیستند بر فراق چو برک بدست کمان عشق زده سوی خوش حرفی دو نوشته ام بطمار چون سر به بچشم اورسانی در حلقه سر فکند نامه چون نه پر از آه و ناله و زاری افتاد برون چو پسته از پوست صد خرچ زدا از طرف چو طوطا مهر می شد از آه دردناکش از سوز بینه نقش بستش	آنانکه چو سایه ام بنشینند پای بسته چو بیدم و ز جان بپر زینان که مهرم کجا تواند دوش از دل سوخته قلم واد این دوده کاغذار توانی گفت این و ز کوشه عماره بچسبیده کتا بی دل افروخته مجنون چو کشت دانه دست هر حرف از آنکه خواند کرا هر بوسه که زد بخاک پاکش هر حرف که آن بل نشینش
---	--

نامه بار مجنون فکار

از نامه چنین برآمد او که عشق بنای عالم نمکند سازنده هر دو عالم از هیچ او باقی و ملک او قدیم است شد قفل و کلید آفرینش نه شیشه اخضر انبریده ترتیب دهنده مراتب اندیشه آن تو هم آرد	چون خواندن نامه کرد آغاز این نامه بنام آن چند آمد دارنده چنین هیچ بر هیچ او زنده که ذات او عظیم است روز و شب او بر اهل کیش اندم که ز امر کن و میبده حکمش بوسیده کواکب صنعتش که ز خاک مردم آرد
--	--

آنگاه نوشته گای دلدارم
 نقش تو سرشته در گل من
 در دست زمانه یار جانم
 چونی و چسبونه سیکه زاری
 شام و سحرم جویا و خوشید
 تا کی بدر آتختی از دل تنگ
 وین دل نبود که بستیو بر دم
 بر دم ز غمت فغان بر دم
 تا سر بجل از سر شک جانگاه
 این دل نبود که بستیو از هر
 از مرده ز درد دل زیادم
 کوی است دلم ز درد اندوه
 هر روز که بستیوشد علمش
 هر شب که با تو شد حواله
 خواهم که بسر بیایت ایام
 پاسته جویدم و ز جانم
 که خود کسی نشسته بروی
 تا دیده کش و دام رسد
 باین همه سوسوی تنم
 که سیل عدم برد ز جامم

اسی دایره فلک ترا رام
 داغ تو بر احست دل من
 چونی ز طبا نچ شب و روز
 آهوس که دام کوبه باری
 در راه بود دو چشم امید
 چون آینه رونمای از رنگ
 در سیند که شده است و دم
 و افغان و غم از حجاب ایام
 بچنان شوم و بر آورم آه
 بر خلق من است کاسه زهر
 تا ظن نسری که بیتیو شادم
 کای تن لا غم من ازین کوه
 در خون غم من زو آتش
 آن شب نشد ز دلم حواله
 لیکن نه مراست سر بیایم
 بر فرق چو بر کنید شمشیر
 شمشیر کشیده بر رخ شوی
 پس چون مژده نا و کم بدیده
 در حلقه ذکر تست بهوشم
 در عجب تو محکم است پایم

<p>بتوان نتوان ز تو بریدن پیش آیمت از حصار دشمن سوز تو بر آرد از دلم سر مویست بدیده رسته شوم سنگت آمده بردل آسمانم باشد که نصیحت تو آید</p>	<p>تیغ دو جهان بسر کشیدن چون صورت آینه بصدق فردا که دمنده صور محشر دور از تو ز هشتیاق روم او هست سبیل و آزارم ای کاشش از دودی بایم</p>
<p>وز جمله جهان کد شتم بنادم و از جهان کد شتم تو از دل من جهان کد شتم در بحر غمت از آن کد شتم چند آنکه ز کاروان کد شتم</p>	<p>در عشق تو از جهان کد شتم میر و سکه تو بر در لحد پای آندم که بگوی تو رسیدم من ساختم از جنازه کشتی در بادیه عدم دویدم</p>
<p>از حرف بگریخت طوطا خونین قلمی بجا بگریخت بر پشت ورق جواب نه خون دل از و چرک روان شد گلگون بجز نمستی از خون چون غفل عاصی مان دوخت شد قاصد و بر پیش لیلی</p>	<p>مجنون جو بچو اند نامه یار زان کن که بخون آید هاشم ریت بنوشت چو خط نسخ خامه بازل قلمش چو کزبان شد شسته ز لطیفای موزون هر حرف می زد دل بر آوخت چون نامه نوشته شد لیلی</p>

افروخت صنم ز نامه دست	چون نافه ناکشاده صد لب
چون نافه بچو اشکین باغ	بکشاد چو داغ بند می از دغ
خو اندن نامه همچون لیلی	
بود اول نامه نام آن پاک	که بخت بنامی عالم از خاک
ز اول قسم آنچه کرده استش	در قالب چرخ نقش بستش
ذاتش که بود محیط هریشی	شبی نبود محیط بر و س
هستی جو حباب مهر تلم	از وی شده ظاهر در و کم
از مملکتش که عقل کو راست	نه دایره رخساره کاه بود
از حکمت او نشین خاک	شد دایره کاه دور افلاک
روز و شب از دست هر انجم	تاج زرد و سخت کاه مردم
آنکه بورق ز ملکات چون میش	بشکافت جراحت دلش
کامی از نظر خود دور اند	جاوید در آتش نشانده
ای مرهم داغ بستیکیما	جان داروی دل شکستکیما
ای لعل لب ز خون نام	خونین نمک دل کب نام
ای بر من خسته در شاه	را و دگر سبجانه داده
چون نه شده در شب نظر بند	آینه کور دیده چپند
من کلنجی از فستیل داغ	تو شاخ کل کئی درین باغ
من جامه دران تو با قرین	سر کرده برون دیکت کریان
من شبیره وار کور فومید	تو روی بدیکران چو نور شد
از یاد تو کمر بگریه پویم	لوح و قلم از ستاره پویم

کی بخت زمین نشاتم از غیر
 برد این سلامت از میان
 کی باد کرمی توانست دید
 زان مهر منت نشسته بر دل
 با غیر خود دست کج گذاشت
 در پای شکسته نیش صد خاک
 کز پائینشیده است خاری
 در وی فلک آب در من آتش
 چون شاخ کهن قدم نجات
 زین پشته چو ماه نو بر آئی
 تا از تپه در من آوری روی
 آه و دگر سس سکا کرده
 صید بن سلام راست تقدیر
 دانش از انجمن کس و ار
 باری نه پیش شاخ کل دست
 باری بزبان بگو نه از دل
 الا که باغش نشینی
 الا که باغش کنی زهر
 تا حشر گذار در میان جایی
 با او فکری گذر سخاکم

از مهر تو که توان درین دیر
 خاطر بتو دادم از زمانه
 با خود چو بیارست پسندید
 خصم بدل تو کرده مثل
 انگو چو تو غمگسار دارد
 من در تو غیر رسم ز کسار
 او در تو کجای رسید باری
 من کهنه درخت و او بود خوش
 فیانی که بشاخ تو وفایت
 هم سبزه ز شاخ تو برائی
 چون این سه سازم ای پرری
 من بادیه را حصار کرده
 من سکت زده چون سگان خجسته
 ز بنور جو کرد انجمن خوار
 در سایه گلنیت چو بنشینست
 او سخن از سکنه مقابل
 لب خنده بسوی او نه بینی
 ساقی نشوی پیش از فقر
 در بستر خویش از نپیایی
 روزی که کند غمت بلاکم

<p>کرنا خوشت آید و در خوش نندار که نیست جز منت ما نداشت چسب رخ خانه اوست گوید که مراست میماند</p>	<p>سوزم بتوازد دل پر آتش غیر منت از چه نیست اغیار شد مورچه آفتاب را دوست بر خوان شهن کس نهانی</p>
<p>عزل در جواب نامه است</p>	<p>عزل در جواب نامه است</p>
<p>تا لم بتوباز هم شینت دست دگری در استینت با ما گریست بر جینت گوشم ز ملک خود بکینت هر پای من بکینت نا دیده کی شود یقینت</p>	<p>ای کشته قران من قرینت کی دست من شکسته گیری پیوند محبت رفیقان تو هر کس گرفته و من خاریست مرا بجان شین حالی که من از غم تودارم</p>
<p>سرزنش کردن حسن و حال</p>	<p>سرزنش کردن حسن و حال</p>
<p>این نقل چنین کشید از کج کی سوخته بود خال محزون آینه اده سلیم عامری نام ز اشکده وی اخگری بود چون ماه نوشن ز کوه جستی یکساله غذای روح خورد بر پریشش آنغریب رنجور چون کوه میانه غبارش</p>	<p>گویند که موسکا فدا رنج گزینب زدگان حال مجنون معروف سلیم دل در ایام آن کافیه عشق سری بود هر ماه رخس بگریه شستی یکماهه غذا با وسپردی یکروز روانه شد بدستور تا یافت بچشم اشکبارش</p>

<p>وز دیده سلام کرد و نشست چون مرد مکش بدیده جا کرد آنجا نوزان چو خط بد بنال کونا مه زرنکار داری پس از من جسته یکدیگر کریان بر خش چو شمع خنید در بار که تو نقش دیوار غول هوست روده از بار سکلی بسوئی آ زمانه بگرویی سکت و کیت مردم هم نرم نمکشی از دور شتی تا موی سراسر غرق آذر مسکلی که کفن تمام رید جان بر تو تن بکل سپارد پیش آیدت و میردت پیش صد خار بجان شکست از خال بر کرد دوز که بر کرد خال</p>	<p>از بیم درندگان که ره بست مجنون چو بخت دیده و کرد آوینخته شد چو موی بر خال گفتا که پیام بار داری آینه که بهیچ ازو نیم شد دلیوزی او سیدم چون بد کای خانه کین شت و گستا ای از پی خضر عفت آگاه تا چند بدن بسکت سالی سکسار صفت زو شش درم سجاده پدر ز داغ کشتی اکنون ز عمت چو دود ماد آن رسته که صبح و شام باز آبی که زندگی سر آرد با باش که آن ضعیف و لرز مجنون سیه روی خال از خون دو چشم خویش خالی</p>
<p>بار دوی سیه چه جای خال بر آینه خال نکند باشد</p>	<p>گفتا بتو بودم محال است خال ز پی زیب و ز نکست باشد</p>

<p>چون یار بود مرا چه باک است چه بمیش اگر بر ندر نش کز صورتش هر دو گشته ام پاک تو در ادم از درنده خوئی در آغوش دوان شتاید وز چنگ درنده پیرش خار بگرخت چو مرغ دام دیده باز آمدنی نبودش از راه چون سایه ابر صدمایان از دایک شراب دیده خوشان از پای قست دورفت از حال کو یوسف کرک برده من کمان در دل دردمندش آرم در سینه کشم بجای جان بر بندم و دیده بندم از غیر کی برق توان گرفت در دست با دیو فنون بخرد سودم بجست کندمای تدبیر</p>	<p>مادر پدرم اگر باک است شاختی که بریده شد بر تیشه مادر پدرم چه غم که شد خاک من و ششم از کن ره جوئی گفت این از خال روی تابید یرفت چو باد سوی کیمیا چون دید سلیم کان رمیده چون دید که آن قست ده در چاه شد جامه در از پیش شتابان آمد بر مادرش خروشان مادر چو سپهر نید با خال گفت این غم ناختم ده من کو مرهم سینه فکارم جان در قدم نشکند دوش در دیده چو آتش در این در گفت که ز دست من برون بت چند آنکه فنون نکرده نمودم در چاره آن میسده بخیر</p>
<p>رفتن مادر مجنون سوی پدر شد ستمک بدل بران سومی</p>	<p>مادر چو سینه با صد اندوه رفتن مادر مجنون سوی پدر</p>

<p> ز ناله کن بن بستن پای چون از روی طبله ساعه عطار ناله آن و طبلان چو مره زنگ گز کا بدش مانند سایه مانند خر طبله ساعه سوزن چون غوغا قفس شکسته جانش پاکاسه در وی استخوانی تشکیده تب استخوانش بنشست و گرفت در گدازش کاهی بسرو کھی بپایش وز حال بشان کرده مویش بر جبت و سپای او سرافکنند بر لوح تو بسته صورت من کآورد زنده فلک فرودم کآماج که طپا خیمه کشتی کاین جامی عزاست نه عیادت هر چند کز زیا فستادم گز مادر خود شود گریزان برکنده نهال انباشتید هم مرهم و هم جراحت من </p>	<p> میشد ز خمیدگی بھر جای جشش ز شکاف ساعه کسای چون یافت درون ختم تنگ بکده اخته آتچنان ز پام از غار درونش پوست روی بنکسته قفس تن جانش تن میل و سرش چو سر دانی طوفان زده هلاک جانش مادی چو بدید حال زارش بر بست ز زخم جابجایش از گریه بدیده شسته رویش همچون چو نظره با در افکند گفت ای فلک ضرورت من بی نی شده حامل وجودم بیوده برم چه رنجبه کشتی پرسیدن من که یاد او است چون ساله غلام خانه زادم گفت این در جای جبت خیزان مادر زود دیده خون منشاید کای مولس در پنج و راحت من </p>
---	--

چون خار در دونم و بروغم
پرورده امت بسینه و دوش
چون تیر و کمان گرم خیزی
با دادم منم تو معنی با دادم
تو کوره است من آبن
خود شد تو گر طلوع شد زرد
سوز تو چو سوز دوزخ و دوزخ
تو خار سے و رسته ز جانم
تو آتش دل منت جاست
آتش که سوز خویش داشت
بر خیز و با و مادر پر
در زانکه ز آفت زمانه
بگذار که با تو شام و شبگیر
تا با تو درین نوز جان تاب
آهوسه ترا بدن بخارم
آتش بر همت ز دل فروزم
بر که لب بند گرم از درد
گفت این و گفتا دگسوار بند

دندانست بر آینه ز توغم
امروز گریه ز آغوش
زاد سے زمین و زمین گریه
کز بجز تو ام شکسته اندام
کاشت ز تو او فدا دهن
چون ماه نوم خمیده قد کرد
چون آبله آب ساخت توغم
ناله ان ز جدانیت از آغم
زان سوختن دلم عشت
آتش زده کویدار تو اند
در خاک سار و راه خود کرد
هسراه نیا تم بخانه
اطفال بهیمه را دیم شیر
از دیده سباج یاد همایت
آهوبره بهر هوش بیارم
در راه تو خار و جنس بیوزم
وزر که ذرت نشا نم این کرد
یکه بست بموی لبه زده

عذر مجنون سنین از یاد

گفتا حکم که رفت بفر

مجنون بچو آب مادر میر

<p> جرم از تونه از من حزین بود دودی که سیه بود قدیمی رختی که سینه کونه باشد آب تننت که شد و باله من تا بج عشق روی یارم شیر تو مرا چه سود در دست نظر کان ترم که چشمت آلود سندار که موسی از تو شد کم من عنبره تو در کنار آب این زار سے حال بین میهم من شیفته خیال یارم این گفت و چو کوه سایه فکن سبکشت بگو بهار چون باد مادر ز پیش دوید بچند در روی ز سیه چون بفریاد آنانکه باد شقیق بودند شیتند بآب دید هاکش کردند عمارتی بفسرنگ طافش ز زمین نقطه کرد از که سید او سپهر توده </p>	<p> کز بطن تو سر فو شتم این بود ز آتش بودش سیه طبعی جرم از خنم نیل او بنا شد شد طبل جیسل من در عالم مادر چنگنه شیر خوارم چون پیر فداق کار گشت در شیر تو ام نمیدهد سود بر شده تو کیت کس نزد دم دورا ست که آب گرد آب بکند از بحال زار خویشم پروا سے کس در کنارم در بادیه بر کشید دامن هم از خود و هم ز عالم آزاد کریان شد و روی و موسی بر کند بر خاک رهش قفا دو جان داد در خانه باد و شقیق بودند کردند در آن زمین بجاکش همسایه کو بهار و هم سنگ بر دایره سپهر کرد چون دزد در میان نمود </p>
---	--

لیلی و مجنون

۱۰۱

حال مجنون زوفا ت مادر

صحرائی عاشق بگر خون
 کان وحشی کوه بسته بر دل
 روزی که غم غم ترا بخت
 میکشت بکوه و دشت دلتون
 سیزد بدل از میان جان شک
 در چرخ بگریه راه میکرد
 یگر و ز بگر آکوه می کشت
 سینه تا نگر از چنان بکافه
 نالیده بطاق کند طور
 هر جا که شده نظاره کاهش
 دید اهل قبیله ای تاده
 پرسید که این بنای آما
 زبان واقعه مردم دمازش
 کاین بقعه که در برابرش
 مجنون حبس کباب ناکا
 افتاد بر چنان زبان
 بر سینه گرفت کور مادر
 شکست بحدش سینه تنگ
 بگریست که ای حبه تاده

ز نسیان خبر آورد مجنون
 دیوانه تشنه سلاسل
 و ز مادر در دهن بگر سخت
 از گریه آب کرده هامون
 میکوفت در عدم بان شک
 بر صفحه ز گریه چاه میکرد
 آن گنبد سبز دید درشت
 خاطر بکشایدش زمانی
 چون رشته تار چنگ طنبور
 لیلی بنوشته دود آهش
 در برشش از زبان کشاده
 از بر که کرده اند نمنا
 گفتند بچشم اشکبارش
 دور از تو مزار ماد است
 چون شد زوفا ت مادر
 کاندام سیه شدش حواس
 تا شد ز تنش تنور آذر
 میکوفت که سره سازد از
 چون نور بر منشی از برابر

<p>جانم چو تو زیر خاک باید بسیم ز تو گنبد و مزارت پیدا شود بجز حبابی رفتی و غمم بستم فرویدی خار قدم شدی بیکبار چون غرقه بنک بته برپای جانت بفلک گفت بجا است جان هر تو از کجا بیارم در عالم دیگرش کلید است خارش سهره به نیش مار است جانت عرفات جز عین نالیده بسینه کوب چون کوس که مرثیه که سرود کویان</p>	<p>من بستم تو ام بخشن شاید پنهان بر زمین تن ترا است چون غمزه فرود و دریا غنچه از من از جهان تو بودی از پای تو می کشیدم خاک رفتی و مرا برودی از جاسی سوخته تو مرا کدام راه است گرفتار تو بر فلک بخارم رفتی بدیده که ناید است رفتی بر پی که پرغبار است آمرزش از روی قرین باد گفت این و بر آن خطره زد و میرفت بکوه و دشت بران</p>
<p>هر روزه زیاده کشت میلی شکر فست بر او چو نقش بر آب ز آن غنچه گی جواب شنفت از صورت او برون شد عین حسرت کشت و بی نصیب دایم در وصل داشت تاب دوری</p>	<p>چون این سلام را بلیلی خواند آیت جادوی بر باب چون مرغ بصد زبان شکر گفت چون صورت چهره یار شکین ز آن میوه چو باغبان ضایع بچاره چنان کند صبوری</p>

بر مهر رخسار چو ماه منظر
 نمیدید که آن کار صوشت
 بید سویی او ز بام و روزن
 بر برد و ز دیده جهان تنگ
 دانست که پیش آن شایل
 برداشت ره پلاک مجنون
 چون ترک شکار جوی در دست
 نیافت چو پیل برده شانی
 دل خون جگر آتش از زبان
 پیش زده چون بجان جفا
 راند ابن سلام تیغ چون بقی
 زان سو چو در نه کاش دید
 پر پاره اند چو پیش و قصاب
 مجنون سویی او نظر چو اند
 از سینه رخسار خسته مهر
 از بخبری نبود آگاه
 چون قافله آن کرده برداشت
 آنانکه بهر گساره بودند
 چون آن تن پاره پاره دید
 گریان همسینه چاک کردند

شد مشرق و مغرب بازداشت
 از دیدن او شود مشوشت
 از یک مرده به چو چشم روشن
 چون رخسار سوزن آسمان تنگ
 همچون رسیده بهتایل
 بر تیغ کمر چو دور کردون
 تیری بجان بناده میکشت
 افتاده تنش بسنگ کاجی
 خنابه ز دیده آتش روانه
 خونین دم از آن سرشک خواب
 تا چون شفقش کند چون غرق
 کرد آمده از بهمش دریند
 در چنگ درنده بقلاب
 از یار بد بگریه پرداخت
 و آکه نه که گریه موش می برد
 گمان ابر شد از برابر ماه
 و نه بادی راه کوه برداشت
 با ابن سلام یار بودند
 چون غنچه بر او کفن کشیدند
 و ریاد بر آتش بجا کردند

لیلی و حسن

۴۴



پاره
مردان
این
را

با در دو دیرغ و دای و ویلی
سختی از شکار شیران
مر خنده و همان کرست چو شمع
بگرست در آرزوی مجنون
با مردم شوی اشت ماتم
در بادیه آمد از عمارت
مجنون طلبان بهر طرف روی

رفتند بجان سپیس لیلی
گفتند که آن سرد لیران
لیلی ز چنان خبر در آنجای
خندید بر آن جگرگون
روزی دوسه پیرار در غم
و آنکه بهمان زیارت
بنیست بجا که تربت شوی

دیدن لیلی و مجنون هم با	چون مرشد و دیده گوشت
شد و آن روز حرم شب	

مجان

حشاش سحر سپهر زنجیر
 لیلی چو فضای آن هوای
 فرزانه طبیب نزد خود خواهم
 بگریست که رنج کن قدم را
 باشد که دمی بهم نشینم
 تا برده شب ز فتنه از راه
 بنهد و طبیب رو بکشتا
 دیدش بیمار تن خزان نکست
 او دست بر زنجور ایام
 آمد بر او طبیب هشدار
 بوسه زد زین و گفت بفریز
 بشتاب که بر شکست کارت
 شد دوخته روز وصل را خاک
 کو بی که مقام شست در وقت
 در خیمه نشسته یار جانی
 مجنون ز چنان بشادان خوش
 بر جست و با شکست خویش منور
 از برج حصار کوه در شکست
 آمد بنظراره کاه لیل
 سبکفت زور دل سرودی

افشون شده طبعهای مردم
 از کثرت غم دید خالی
 با او زد و ای طبیب سخن را ند
 و اینجی طلب آن جهان غم را
 بر خمت غیر هم پسینم
 بتینم نفسی وصال تو خواهم
 در جستن او دوا می بیمار
 بی آب تر از بهار در شکست
 سر بر سر دستهاد و دوام
 ز ایشان که طبیب زرد بیمار
 با خست می آمد در آ میز
 کلدشته عیش گشت غارت
 عالم ز شب فراق شد خاک
 شکست کجدا لغت گشت
 خوانده است ترا بمیل بی
 فروخت و چوب شکستش
 چراغ زین شد از مطلق
 غلطید بجاک چند در شکست
 میر سخت عقیق چون سیل
 از هر هزاره بر کشود زودی

لیلی و مجنون

۱۰۰

از خیمه چو منه دوید بهیرون
بهیوش بیای هم قیادند
بهیوش بهم کشاده دیده

لیلی چو شنید صوت مجنون
چون دیده بروی هم کشادند
مانند دوزخ کس خمیده



نخ بر کف پای هم نهادند
لب بر کف پا نکرده پا بوس
شب کوته و آن دو یار بدوش
نزدیک شدن نداشتند
اول زورندگان ستیزه
آوردن بخود می بخودشان

نخایش و عاشق او فتادند
نقشسته و خنوی شق ناموس
چون دید طیب دل پراز جوش
از بیم ددان بمیدار
در چاره آن دو یار بدوش
آنگاه کلاب و مشک زوشان

لیلی و مجنون

۱۰۷

<p>چون تار نقیب بهم تنید کردند بگریه پریشش بهم مجنون بجاگ رو بخت مجنون و هزار میش ز بنور مجنون و طبا پنجهای خیز مجنون و دلی و صد حجت مجنون و سنارهای جانور مجنون و بجز زمین طبع مجنون که از صدف بر داشت</p>	<p>چون باز جمال مسدود چون لریه کنندگان ماعز لیلی و نقاب رخ کشون لیلی و هنر از شمع پرور لیلی و کرشمه دلاویز لیلی و لبی و صد ملاحظت لیلی و رختی ستاره افروز لیلی و هر کس راه دیدن لیلی صدف از کبر عیان ست</p>
<p>گفتن لیلی و مجنون نسیم خود را</p>	
<p>کای نسیم که جنای کردون دندان اجل بر استخوانست بهم سنگ زمین بگرانی بولی نشینده از وصالم بر نمودن خود مدام در گشت چون و چسکونه حال آری چون میکند دشمنان دور با تندی سنگ و تیزی خال با ابلهائی که مکت این درشت بهم زافوی رنج و راحتست</p>	<p>لیلی گریست پیش مجنون ای هر گز تن غرای جانت بهم کام فلک بگرم رانی ای کشته خیالی از خیالم همواره و چو استیاد راست زمین غصه که ماه و سال آری از دزد و شب ستاره سوز چون میکند زانی ندین غار چون می رودت قدم درین حال دل پر جراتست</p>

تا حال دل شکسته خون است	جانم میان موج خون است
گریم بدو دیده در خیال است	هر لحظه زکونه وصال است
تا سوی خودت گشته ندایم	صد رفته تنم ز اشک و آه است
باروی توام چو باغ سیراب	بیردی توام چو کشت بی آب است
نام تو بر آید از زبانم	بیروی تو نامم هر که خوانم است
با عمت در زمین و آسمان است	عقد من و توقضا بصد دست است
برفتد تو قالم سرشته	بر هر تو نامه ام نوشتند است
پوئد من تو بر فترت است	قرنی دو جهان که صد هزار است
با تو سر و پا نغمه یکجا	خواهم که چو سایه روز و شبها
باشم بسایه یی برکت	در باغ روانه تا دم مرگ است
خویش نیست یکی تن و دویا	چشمم چو طغسل و ذایه
از که چو خون پسید سیلی	مجنون چو شنید گفت لیلی
سرمایه عیش جاودا اینی	گفت ای کل باغ زندگانی
از یازده غایبانه ماتم	ای کرد و عجز صد حیاتم
نعل ابروی دیده خاک پایم	روم شده خاک کفش تیا
با خود بکدام درد پویم	گفتی که چو کوزه چلویم
از جان بدر آمده چو موت	بجیپاره منم در از موت
موتی بدغم ز درد ناکی	گویم دست دلم بدر ناکی
بسیاد من از جهان برآور	عشق تو مرا از جان برآورد
خود شید تو روز من سیر کرد	رخسار تو حال من تیر کرد

بجز آن تو بخت تو غم ساخت
 از دل لعل تو در بگوهر سازم
 شد دست تو تنم چو شسته خاک
 دارم ز غمت بسی شکایت
 چون مغز پوست دارم و تو
 صد کاسه زهر خوردم از غم
 از خوردن هر غم که نوشتم
 من زهره آسمانم از زهر
 از بس که ز سایه است غیوم
 شد ظلمت شب بیدارم تو
 گر زانکه دل از تو شد بدینم
 کنجی طبعم ز غیر خالی
 از نخل دست تو میوه چشیم
 بوسیدن لب زبانی کرم
 چون سووم گزنجین فروزد
 گفت این دزد جای جت چو زد
 لیلی ز پیش و دیدن لالان
 از بس که گشید لاله آه
 بردند بخانه اشش بنا کام

و زهر دو جهان بردیم انداخت
 زنجیری صفای مایم
 از ناله غار پشت کشتار
 که فرصت گفتن کجاست
 که مغز جدا گشت از پوست
 شیرینت از دلم نشد کم
 چون شیره در آفتاب جوشم
 که روی همه تلخیم بود بصر
 چون شبیره ز آفتاب کورم
 که روی تو دیدم پاکست کور
 دیدار تو بر مرا د بستم
 صد وادی کو بهش از حوالی
 در باغ تو کل بکل نشستم
 چون بر دهنت رسم بمیرم
 بر شمع بر آید و بسوزد
 شد دامن کو بهسار و جا کرد
 چون آهوی مانده از غزالان
 گشتند ملازمانش آگاه
 شد مرغ رسیده باز در دام

چون باد حسن از نمود سردی
از جانم زرنگار خورشید
در قالب مهر سخت افلاک
باد از تنم ریخت بر کمان
هر ششخ شجر به پیشه خویش
وز زلزله هوا به پیش
زردشت خزان بطبع ناخوش
برگ از شبسه او فاده هرگاه
از سردی باد صبح کاهی
ابر از همه سوی چرخ مینا
یخ یا ورق حسن از که بود
چون کور و زرگر از ان قائم
لیلی ز حسن از باغ بی با
بیاری غم که بردش از جاسی
هر روز که سوی شب عنان
چون باغ خزان سید مردم
شش که در او تابش انداخت
بیارد دلش طیان بسین
گفتی که ز تن میان کیسوی
بالاش بجا مه حریر

رخسار زمین نمود زردی
زحل شده سبز گنبد سید
برقالبک ز طلس پاکت
در رشته کشد کمر بار
از برگ عقی چو ریش خویش
جنبان شده چو شاخ ریش
خوانده همه خلق آبا نش
چون پرده زشت چوب خرگاه
ویزخ شده تخمه بند ماسی
چون کف کبک بارهای دریا
چون جوشن زر نشان نمود
چون قرص زرو شبیکه سیم
چون باد حسن از سیده سمار
چون برگ خزان فکندش زبانی
برگی ز نهال عمرش افتاد
گشت از چمن خوش کلی کم
چون موم در آفتاب یکدخت
سنکی که فکد در آنجمنه
یکوی سیاه داشت در می
مونی به تختیش خمیر

بر سینه اش آید بخورد لکش
چند آنکه طبیب خسته کوشیده
بگرفت بلا غنای جاننش
آن کلین نوشگفته شد زرد
اییل بکشد ازین گذرگاه
بگذشت چو آفتاب کردون
بی مهر و حشش چو لیل مظلم
ما در پدر بریده پیوند
خوایان همه ناخایان بر اعضا
سخ گندن نازنین کبیران
ز افشاندن خاک خلق غناک
کلمهای ستاره گشت ازین غم
از خاک که بر سر کسان وقت
این است جهان است بنیاد
طفلان که ز نسک خانه سازند
تا بحسب فلک در انقلاب است
خس چیت درین محیط غلطان
بس تلمحه باطلکات مقابل
بس بجز عسقیق تا باهی
تا بر سر چرخ جاسی داریم

عنبر چه عیسیر تر در لکش
آن آتش دل زیاده جوشیده
بر بود اجل ز کف عنانش
و آنچشمه آفتاب شد سرد
صد قافله جان خلق بهر
جان بر لب لب بیا د مجنون
بهوش و سیاه پوش عالم
مژده یک ز بخودی نظر زند
چون جنگ فکنده زلف بر ما
چون باغ بوقت برک ریزان
خود را همه زنده کرده در خاک
بر کلین سدره تخیل ماقم
صد بار زمین بر آسمان منت
کز بجز خرابی است و آباد
از بجز خرابیش فرازند
ذرات زمین در خطر است
چون کوه کند بجان کسان
در زیر همنوار قلعه کل
که بی شده تا مرش سیاسی
تا ظن نبر که پایه داریم

<p>تا که هوا بماند این کرد کاین خاصیت کل وجود است فیروزه تاج صد فریدون بر خط همسرا جام جمشید فرزانه بنام خفا و شهادت پهلوان زینمان او کجدار کاسایش مرکز راست بتر پیدا شده پند کفنهاست بگذر که ز جمله بیم رستی</p>	<p>تا چمنه بیا بود تن مرد از خار اجل فغان چه سود است هر میوه سبز دید کردون هر نقطه ذره دید خورشید عالم گذرنده است چون باد خاکست آمده بگامی پر خفا از کشته لحاف چرخ بگذر هر پند که رشته چمنهاست چون مکتبی از امیدستی</p>
<p>فوت مجنون ز وفات لیلی</p>	
<p>این بحر جسیله را بداماد خورشید زین آسمان گرفت و آ که نه که مد ز بام بگذشت لیلی بزبان و سنگ بر دل وز تیغ زبان شکافت لبش عشقی بدو غایت بر خویش کم شکست ز خود غائی جاست شده و نه توانگاه کارت بجهان دیگر افتاد کز چاره گذشت کارت این</p>	<p>ستاده استمان چنین داد کان لحظه که لیلی از جهان رفت مجنون بجز آبست گشت تا مشرق ز آبیده در کل ناگاه یکی دوید پیشش گفت این همدان کشتی بنیش ای طالب شعرت ریائی لیلی تو در گذشت ناکاه بنیادت از انجمن بر افتاد بیهوده مکر و کرد این کاه</p>

لیلی و مجنون

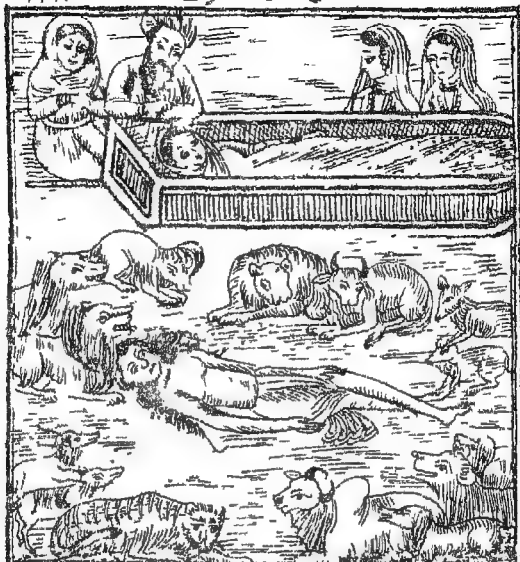
۱۱۳

<p>لر زید جوازدم تبر شاخ کردید سرش چون نقش فانوس بر سر چون شجرش کل فروفت بختست رک و میش براندام ماهی طمسیده کشت بر خاک سوی در لیلی آمد از دود چون ابر سیاه و دیده گریا در پیش نهاده نقش لیلی بر فرق فتاده سمتان دیدم بخت زگریه های با ستم دود غم اندازد کل بر آورد</p>	<p>مجنون چپس زبان کتاش از دود چراغ دل با فیس افتاد بطرق و بهوش از رفت زان زار فتاد ن بنا کام زان آبخضر که رفت در خاک و آنکا دزد جاسی خواست بر بخور آن خلق سیاه پوش گریا بر سو چو بنات نقش خلی چون دلیر خویش را چنان دید از سوز درون کشید آستین زین سوز که او ز دل بر آورد</p>
--	---



تصویر
 دیدن مجنون
 جنازه
 لیلی را

کرد از غم آن کار چالاک	بر فرق خود و جهانان خاک
نزدیکت جنازه رفت پیش	بگرفت جنازه را در آغوش
از هم درندگان خون خوار	نزدیک شدن نداشت گریه
بگشاد جنازه را نفقه	لسلی بجنازه دید خفته
نا لید چنانکه دستانش	بشید در آغوش فغانش
میگفت با شک آه و فزاید	کامی فتنه بخورده بهرمان باد
بنویسم بجان خسران دل	واندر عدم از رخ تو نور روز
ریخته لبها لم بهشتی	من دوزخیم توئی بهشتی
چون ناوکی از کین بختی	زخم زد سوس و کل نشستی
کردون کمان کروهم مانند	بر چهره کل زیارت نکند
جان داد بزدگان وصالت	جان برده بزدگان خیالت
یار است در این جهان عدا	با من نکند اشتند یکبار
آنانکه درین جهانست یارند	مشکل که هست بمن گذارند
از تیغ حبس که بر تو خورد است	بر من مبر از تو کار کرد است
در دوا حلت بخاکم افکند	در محله بلا کم افکند
شادم که بوصلت ای دلفرو	نزدیکت ترم کنی زهر روز
زین ره تو شدی و وایسم	تا چشم بهمزدن رسم من
گفت این و جنازه پوش جفا	رؤی بر فتنه مش نهاد و جان
وان جانوران کوه و دامون	مردند بخاک پایست خون
چون اهل قبیله آن میدیدند	اکشت طاعتش گزیدند



تصویر
وفات
مجنون پهلوی
جازه
لیلی

از صندل عود نقش بستند از بجزر و محسب بان یک غم از شوق دو یار در دو خانه چون رو بقبله شان نهادند کردند عمارت بر آن خاک معموره آب و گل زینهار	نشان بکباب منک شستند کنند دو کور محسوس هم صدر خشنه قنار در میان هم روی بسکد گرفتند قذیل جان فروزش افلاک ویران شد و آن نباشد آباد
--	---

جان زنده کنسند نظامی کاظم که زنده باد کشته بحری چه کجس از کران	بر نظم سخن دهد مایه بر لجه محسوس کشته پهلوی خور محسوس آسمان
--	---

کسار جزیره میانش	کیخت نمکت در میانش
کوهر زمين از تخرکش زاد	چون موج وی از تخرک باد
از جنبش او زمین غبار	چون شیشه ریخت زیر و بالا
کرد آب در او پیچیده	کز آب محیط پر بنوده
انداخته موجش از ملامط	خوت و سرطان کج رخ هاشم
موجش که پرخ برده دولا	ماه می ز هلال زد هفتلاب
طالع وی از بلند سیاه موج	صاحب رسد از بلند ی اوج
پیرم رخسار کز آن محیط بسته	از لوج فلک ستاره شسته
چون گشتی آسمان درین بر	با جاقوزان خویش در سیر
خواجه شنادرش که بود	بر صخره و مسدود پای بود
هر سنگ زمین موج آن آب	چون سنگ فلاختی بر تاب
کف بر سر موجای بسیار	چون برقی بختهای کنای
از سر طریقه کمینه خویش	ماه می زمین کینه خویش
چون عکس خود خنجران کشته	زان آب بان شناخته
کاه از طبقات اوج هستی	در چاه عدم شدم زستی
کاه از نظرم پیر اوج	پوشیده شد از بلند می خج
آخر که با حل او قادم	بر بر عرب قدم نهادم
دیدم که زمین خود یک جوشان	بی توشه چوادی خموشان
بر جوشش خود یک آب	ز و آب همان در یک پدا
در ناله مرده ریگ صحرایش	چون دانه بیوستانی خشکاش

هر کوشه ز شاخ بارشیه
مرغی که در او گرفته خانه
ایر یک گزشته در هوایش
با دیکه وزیده بر زینش
شدی ز خوشی چنان سرشتی
از سوز درون بهشت برشتی
خلفش زلف هوایش
خوبانش ز حسن فتنه جوئی
القصه بشد چون رسیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم
شخصی که از دهن زد و جدم
گفتند روندگان همون
از تریشان دو چشم را
در مقبره شان دو بید خرم
از باد بهر کسب ه اخضر
هر کس که از آن کسب ه رو
عشقی که ز قبه نفس پاک است
عاشق که بشوشت کردش
آن عشق جو آفتاب کرد
صد شکر که خسته یافت انجام

نشان برین همان جویه
از قسرم قافش آب و آ
آتش شده سوخته کیا میش
افروخته خاک گشایش
در دوزخی آنجنان بهشتی
تا بنده سراج قصر یا قوت
چون بیشه که در وی افتد آتش
خوشید قیامت کویه
این شمشیر دران باریدم
از مردم آن زمین شستم
از دور نمود کوه بخدم
کان وادی لیلی است مجنون
وان هر دو بیکد گرفت و
پس چون شده چون دور شده ایم
پس چون شده بر کسب ه دیگر
دیوانه شود هر آنکه بود
چندین اثرش در آب خاک است
از غلغله بخت در دوش
نه خاک شود نه آب کمر و
وین آینه خانه یافت انجام

<p> روزم ز شب سیه بر آمد دریست که بر طبق نهادم جز من نخشود کس نقاش بر خشت ایداساس دارم نه دایره بود نه تخت نه پیش دل کشته صراحی فلک جام دادند دو خانه را تاسا می معمار سے این دو خانه کردم پیش سین که پای بسته است پندوی منته و خانه زادند آینه کوی چو خشت سازی از کج نظامی است و خسرو دیکی ز تراشه قلستان داند که چه چاشنی در اوست کر می نه که تا بد شود سرد تاریخ کتاب کتبی بود آمد و هزار و یکصد و شصت از خط فارسی شده بود اشک های فارسی را گشت مقبول دل جانیان باد </p>	<p> العیش که محنتم سر آمد بر نقطه که بر ورق نهادم بگری که نمودم از جالبش این خانه که نو قیاس دارم وین خانه که ساختم بلندش وین باده برای بزم ایام هر چند که حسره و نظامی سین کاین منظر بیکانه کردم خشتی که درین سرا چه بسته است هر کس که درین دو اوستادند بنود بکه این زبان در اریه این در که برشته کرد ام نو پنجم زکده ای که میثان تا هر که بیفرام کند کر بست دو اسه جانم از چون کتبی این کتاب بخشود بجات کرد حساب پوست این کج کهر که گشت پیدا این شعله که بر فلک روا این نغف هاشانه جهان باد </p>
--	---

باد اول و آخرش درین یه
اقل بصواب و عاقبت خیر

من کلام عرفی علیه الرحمه

دو کرده ما صواب توبه	کردم ز شراب توبه
با حسن تنگی از کلاب توبه	می ساختش بیاد و مزاج
با تشنه لبی ز آب توبه	در لفظ شراب چون بود آب
صد بار ز شد ناب توبه	در وصف بیاده چون شربت
با یک کس از رکاب توبه	مستانه اگر رود سمنم
از نشسته کند شراب توبه	که عرض کنم زمان مستی
ز آسیب کند عذاب توبه	کرد اندامم بسجده
از خوردن سح و تاب توبه	بیدیدم و سح و تاب خورم
شاید که کنم ز خواب توبه	تا باده بخواب هم نه بینم
چون تیغ کشد قراب توبه	صد فوج کشته شد یکدم
از توبه نا خواب توبه	دل توبه گمان و نفس گوید
ایمن بود از شباب توبه	در عهد شباب توبه کردم
یک دید کسی بخواب توبه	که کشور بند عشرت انگیز
ز آهنگت فی و ز باب توبه	میلم بفغان و شیون او
از ریزش این باب توبه	لب زیر ترانه چند روز
از دیدن قنات توبه	حسن تنگ بتان چو بنم
تا گفت عثمان بتاب توبه	از دور که مرا کت با کشتنم

<p>بسیار شود و خواب تو به و آنکه آنجناب حساب تو به که صحبت بی حساب تو به بی شبه کند خراب تو به و صحبت شش و شتاب تو به و در هر چه در کتاب تو به با هر که کند خطاب تو به من کرده ام از جواب تو به</p>	<p>در حالت یک موت کا نیم نه اندیشه مرا که تو به کردم چون صحبت یا فتم ز تو پیش تو تو به شدم ز خانه عشق زین پس من و عزالت و عبادت از هر که نه اهل شهر پنهان کرد و همه گوش و لب به بند که چو در ملک سوآل میکنم</p>
--	--

<p>عز فی سکنی تو به نازش بشمار که شد خراب تو به</p>	<p>عز فی سکنی تو به نازش بشمار که شد خراب تو به</p>
--	--

تمت الکتاب بعون الله

حسب الفرمایش عالیشان عزت و سعادت نشان عمده
 الا یمنه الاقران دیرین او ان فیض بنیان این نسخه های دین فیض
 پیرامون حسب الامر جناب آقای حاج شیخ علی محمداً فی

حایری در بندر محمود بمبئی سعی و بهنام و
 کتابت و کتوف میرزا او و شیرازی
 در چاپخانه دت پرشاد بزرگوار
 طبع در آمد فی حبیت و بخت
 المکرّم

CALL No. Δ91 8213 Δ1 ACC. NO. 197
AUTH. Δ915011 Δ1

ACC. NO. 194

AUTL

199

کتابی و فہرست

یہی ۱ جنوں ملکتی

Date / No. / Date / No.
 for binding
 List No. 2/95
 29.6.95



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

